

من اگر نالم، اگر عذر آرم
نسه در کوشش کند دلدارم
مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۱۶۷۸



متن کامل برنامه شماره گنج حضور
۷۶۸
parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

من اگر نالم، اگر عذر آرم

پنبه در گوش کند دلدارم

هر جفایی که کند می رسدش

هر جفایی که کند بردارم

گر مرا او به عدم انگارد

ستمش را به کرم انگارم

داروی دردِ دلمِ دردِ ویست

دل به دردش ز چه رو نسپارم؟

عزت و حرمتم آنکه باشد

که کند عشقِ عزیزش خوارم

باده آنکه شود انگور تنم

که بکوبد به لگد عصارم

جان دهم زیر لگد چون انگور

تا طرب ساز شود اسرارم

گر چه انگور همه خون گرید

که از این جور و جفا بیزارم



پنبه در گوش کند کوبنده

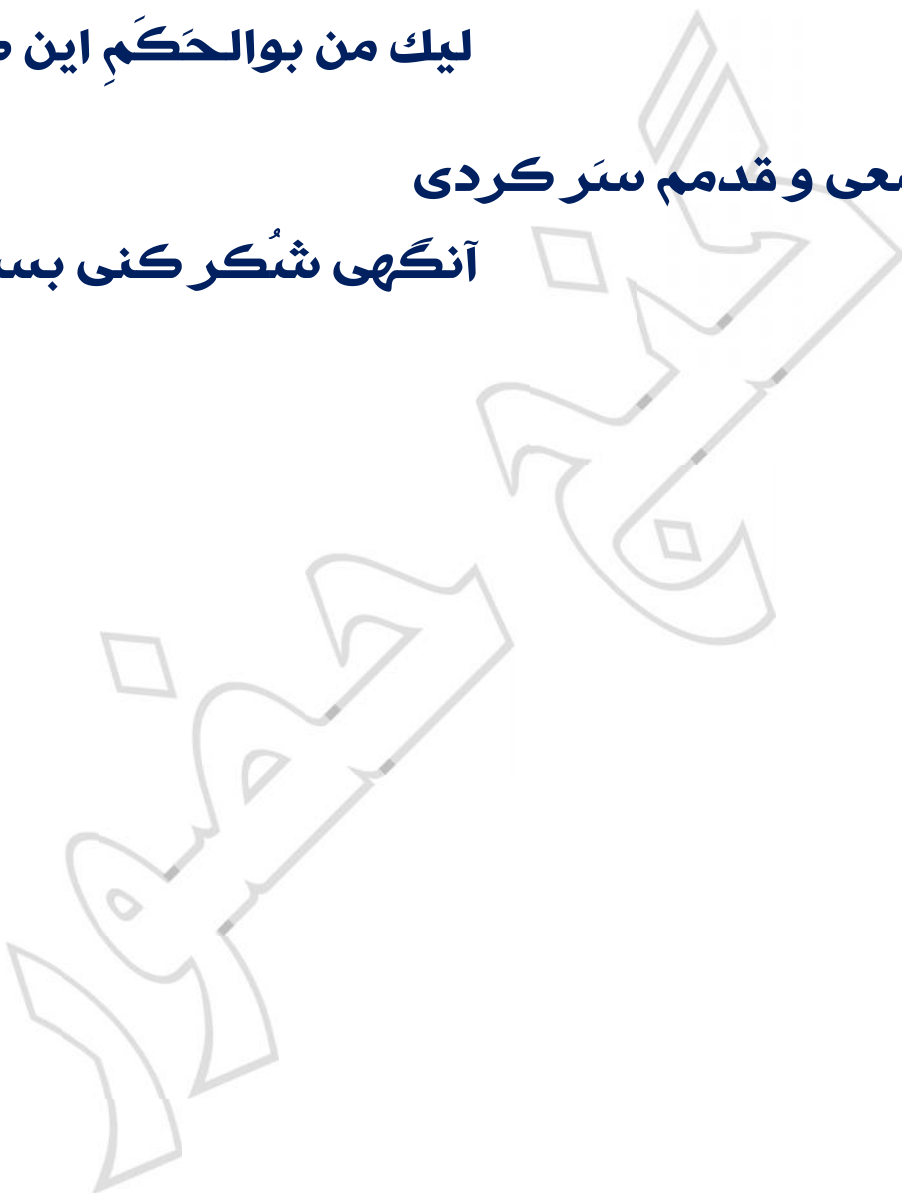
که من از جهل نمی‌افشارم

گر تو انکار کنی، معذوری

لیک من بوالحکم این کارم

چون ز سعی و قدمم سر کردی

آنگهی شکر کنی بسیارم





با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۶۷۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

من اگر نالم، اگر عذر آرم پنبه در گوش کند دلدارم

می‌گویند که اگر من گریه و زاری کنم و شکایت کنم و بهانه تراشی کنم که من بسوی خدا هوشیارانه نمی‌روم، و این من ذهنی را رها نمی‌کنم، دلدار من یعنی خدا یا زندگی نمی‌شوند. پنبه در گوش کند یعنی گوشه‌پوشی را می‌گیرد، مثل یک نفر که پنبه در گوش کرده و نمی‌شنود. پس مشخص می‌شود وقتی ما من ذهنی درست می‌کنیم و شروع می‌کنیم به نالیدن، و فکر می‌کنیم ما همین بافت ذهنی ذهنی هستیم، تصویر ذهنی هستیم و خدا هم یک باشنده دیگری است که ما منعکسش می‌کنیم و با ذهن مان می‌توانیم تجسمش کنیم، او باید بشنود ناله های ما را و کمک کند به ما.

ولی مولانا غزلش را اینطوری شروع می‌کند که او اصلاً نمی‌شنود، گوش نمی‌دهد. چرا که ما با زبان توهم آن چیزی که وجود ندارد صحبت می‌کنیم. من ذهنی یک شبح است، یک سایه است، و اصل ما که امتداد خدا است عین است زندگی است. پس خود این بیت نشان می‌دهد که وقتی دردهای من ذهنی شروع می‌شود، بجای نالیدن و شکایت کردن، خشمگین شدن و ملامت کردن و بقیه‌ی خاصیت‌های من ذهنی را بروز دادن، بهتر است تسلیم بشویم. و در این لحظه فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنیم، و از جنس خدا بشویم، از جنس فضای گشوده شده بشویم، بگذاریم آن فضا گشوده شده صحبت کند. آن فضای گشوده شده هم ما هستیم هم خدا. و اگر صرفاً فضا را ببندیم و بوسیله من ذهنی صحبت کنیم، ناله های ما و دعا‌های ما به گوش زندگی نخواهد رسید.

ولی اجازه بدهید همین تشکیل من ذهنی را هم قدری توضیح بدهم، برای کسانی که تازه به برنامه پیوسته‌اند، کما اینکه می‌بینید مولانا از وضعیت انسان شروع می‌کند، وضعیت انسان بطور کلی داشتن من ذهنی و ناله و شکایت و عذر آوردن، عذر آوردن یعنی رفتن به من ذهنی و علت تراشی کردن برای دردهایمان که دیگران باعث این کار می‌شوند و عوامل دارند غصه‌های ما را بوجود می‌آورند.

امروز قبل از اینکه به غزل ادامه بدهم دوباره ابیات کلیدی مثنوی را بررسی خواهیم کرد، ببینیم که آن کسی که الان ناله می‌کند، چجوری بد می‌بیند، و من ذهنی چجوری سبب می‌شود که ما بد ببینیم، و بجای اینکه فضاگشایی کنیم، مقاومت را پیشه کنیم، قضاوت را پیشه کنیم، دوباره از چیزهای گذرا و وضعیت‌های گذرا زندگی بخواهیم، کجا ما اشتباه می‌کنیم؟ گفتیم بارها که وقتی ما بصورت امتداد خدا یا هوشیاری می‌آییم به این جهان



وارد ذهن می‌شویم، و در ذهن حس هویت می‌دهیم به فکری که چیزهای بیرونی را به ما نمایش می‌دهند. این چیزهای بیرونی عمدتاً سه جور چیز هستند. یک جور چیز فکر است، باور است، از فکر ساخته شده.

جور دیگر چیزهای فیزیکی هستند، مثل پولمان، مثل اتومبیل‌مان، مثل خانه‌مان، مثل همسرمان، مثل فرزندمان، که آنها را می‌توانیم به تصویر دریاوریم. و یک چیز دیگر درد است، هیجانات مثل رنجش، مثل درد، مثل خشم، مثل ترس و هوشیاری یا امتداد خدا قدرت این را دارد که به این فرمهای ذهنی که فکر باشند، از جمله فکر من که یک فکر است، فکر مال من که یک فکر است که به اینها حس هویت تزریق کند، و در نتیجه چون این فکرها مرتب در ذهن می‌چرخند، از چرخش اینها یک تصویر ذهنی بوجود می‌آید، مثل همین چرخاندن یک میله آتشین که به نظر دایره می‌آید، آن هم به نظر یک تصویر ذهنی چرخان می‌آید که ما فکر می‌کنیم آن هستیم.

این من ذهنی یا بافت ذهنی ساخته شده از فکر به ما کمک می‌کند در جهان مادی، که بین خودمان و دیگران جدایی قائل بشویم. و غذا را مثلاً دهان خودمان بگذاریم، و بدانیم که چجوری از خیابان رد بشویم، و فرقان را بین خودمان و دیگران تشخیص بدهیم، این حس جدایی را یاد می‌گیریم. و بنابراین من ذهنی بر اساس هم هویت شدگی و جدایی تشکیل می‌شود. و با هر چیزی که ما هم هویت می‌شویم با هر فکری با هر چیز مادی مثل پول، فوراً آن می‌شود مرکز ما و عینک دید ما و دید ما عوض می‌شود، ما هوشیاری جسمی پیدا می‌کنیم آن حضور، آن هوشیاری خدایی، امتداد خدا که بینهایت بود کاهش پیدا می‌کند، به یک بافت ذهنی کوچک، می‌گوییم ما از بینهایت افتادیم به محدودیت، و به محدودیت افتادن که هوشیاری جسمی را بوجود می‌آورد.

هوشیاری جسمی یعنی آگاه شدن از اجسام فقط، و از خودمان که از جنس بینهایت هستیم و حضور هستیم و هوشیاری هستیم و بی‌فرم هستیم از آن آگاه نباشیم. به تدریج ما چنان جذب این فکرها می‌شویم، و با این فکرها تغییر می‌کنیم، وضعیتها کنترل ما را به دست می‌گیرند که ما فکر می‌کنیم همین من ذهنی هستیم. و من ذهنی چون قطع می‌شود از زندگی، خودش را با من های ذهنی دیگر که آنها هم از هم هویت شدگی بوجود آمدند، و او یعنی من ذهنی ما آنها را منعکس می‌کند مقایسه می‌کند، و از مقایسه حس ارزش پیدا می‌کند، حس مقایسه ایجاد یک دردی می‌کند به نام حسادت.

و همینطور هر چیزی که در مرکز ما قرار می‌گیرد، ما شروع می‌کنیم به زندگی خواستن از آنها، بنابراین شروع می‌کنیم به اشتباه به زندگی خواستن از پولمان، از همسرمان، از بچه‌مان، از مقام‌مان، از علم‌مان و اینها به ما زندگی نمی‌دهند. چون زندگی نمی‌دهند و ما زندگی را هم از الست می‌شناسیم و می‌دانیم زندگی چیست، ما ناکام



می‌مانیم. در این ناکامی که ما به تدریج بزرگ می‌شویم، فکر می‌کنیم که شاید دیگران نمی‌گذارند ما به زندگی برسیم، دیگران مثل فرزندان، همسرمان، دوستهایمان، بطور کلی جامعه سیستمی که به جامعه حکم فرما است اینها نمی‌گذارند من به زندگی برسم، و زندگی بکنم، و اینها را مانع می‌بیند.

پس از یک مدتی اینها را دیگر دشمن می‌بیند، می‌گوید اینها دشمن من هستند. و به تدریج این جور دید که در واقع دیگران برای من مسأله ایجاد می‌کنند، هر چیزی را مسأله می‌بیند، و مانع می‌بیند، و دشمن می‌بیند، زندگی بسیار پر از دردی برای ما بوجود می‌آورد. و ما شروع می‌کنیم به نالیدن و شکایت کردن و خشمگین شدن از همه چیز و همه کس، که همه دست به دست هم دادن از جمله خدا نمی‌گذارند من زندگی کنم.

و یکی از مهمترین هیجانات این من ذهنی ترس است. و ترس دائماً در جان ما می‌افتد، به این دلیل که با هر چیزی که ما هم هویت شدیم، آفل است یعنی گذرا است، وضعیتها گذرا هستند، فکرها گذرا هستند، آدمها گذرا هستند، و به هر صورت دردها گذرا هستند، پول ما می‌تغییر می‌کند، مقام ما تغییر می‌کند، و اینها آفل هستند، چون اینها دارند از بین می‌روند، و ما مطمئن نیستیم حتی به اینها می‌رسیم، ما دائماً می‌ترسیم. می‌گوییم اگر به اینها نرسیم یا اینها را از دست بدهیم، ما به زندگی نخواهیم رسید، پس ترس همیشه با ما هست، ترس نمی‌گذارد ما زندگی کنیم.

و الان فرض کنید یک همچون آدمی که یک من ذهنی پر از درد است بگذارند جلوی شما بگویند که به ایشان یک مقدار شما مولانا درس بدهید، یا مثلاً هر چه که می‌دانید یاد بدهید، که ایشان از این وضعیت بیاید بیرون و در اینجا است که ما به آن ابیات کلیدی احتیاج پیدا می‌کنیم، که این آدم که ما هم ممکن است یکی از آنها باشیم چه چیزش هست و چی را بد می‌بیند، چرا بد می‌بیند؟

بعضی از ابیات کلیدی که گفتیم اینها را ابیات هندسه معنوی می‌دانیم، اینها را من دوباره تند تند برای شما می‌خوانم، ببینید که به این شخص که الان هوشیاری جسمی دارد و می‌نالد، و عذر می‌آورد، بهانه تراشی می‌کند که من باید من ذهنی را حفظ کنم، و نمی‌خواهد مسئولیت قبول کند که این وضعیتش است که این دردها را بوجود می‌آورد، و اگر اینطوری ادامه بدهد به هیچ جا نخواهد رسید. و همینطور بیت مولانا پنبه در گوش کند دلدارم، این ناله‌ها که می‌کنی این خشمگینی‌ها و این نزاع‌ها به جایی نخواهد رسید، معشوق عرفانی یا خدا نمی‌شنود، به دادت نخواهد رسید.



با استفاده از این ابیات، برخی هایش را، شما چه نصیحتی، ما البته نصیحت به کسی نمی‌کنیم، حالا چه راهنمایی چه مشاوره ای به او می‌دهید که ایشان قبول می‌کند یا به علت دیدش قبول نمی‌کند، شما وقتی نگاه می‌کنید به ایشان یکدفعه این ابیات یادتان می‌افتد، من یکی یکی ردیف می‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹

پیش چشمت داشتی شیشم کبود

ز آن سبب، عالم کبودت می‌نمود

وقتی به این شخص نگاه می‌کنی می‌بینی که این آدم با صد تا چیز هم هویت شده، و هر هم هویت شدگی یک عینک است، که به چشم دلش زده، و با آن هوشیاری جسمی جهان را می‌بیند، و عالم را پر از درد می‌بیند، ترس می‌بیند، دشمن می‌بیند، مانع می‌بیند، مسأله می‌بیند. خوب شما اولین حرفتان ممکن است این باشد که ما باید یکی یکی این عینک‌ها را از روی چشم شما برداریم، ایشان می‌گوید که من عینکی روی چشمم ندارم، دنیا را همانطوری می‌بینند که من می‌بینم، حالا آیا شما هم اینطوری هستید؟ این یکی. پس اولین تشخیص ما بعنوان دکتر این است که تو عینک‌های مادی به چشمت داری، آن هم به چشم دلت، اینها را باید برداری تا زمانیکه اینطوری می‌بینی درد ایجاد خواهی کرد، مثلاً دومی این است به او می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳

کژ روی، جَفَّ الْقَلَمِ کژ آیدت

راستی آری، سعادت زایدت

تو با این دید که از پشت عینک‌های هم هویت شده می‌بینی، و درد ایجاد کردی، و با پخش درد می‌خواهی درد را درمان کنی، مولانا آمده صحبت جَفَّ الْقَلَمِ کرده، گفته خدا در این لحظه زندگی ات را ترسیم می‌کند به اندازه‌ای که شایسته هستی. و شایستگی ات بستگی به این دارد که چقدر با عینک‌های مادی نمی‌بینی. چون هر کدام از این عینک‌های مادی تو باید بصورت فکر بلند بشوی، این بشود عینکت، تو باید به فاصله دو تا فکر زنده بشوی، با آن باید ببینی، ایشان می‌گوید فاصله دو تا فکر چی هست اصلاً، من از فکری می‌پریم به یک فکر دیگر، اصلاً امان نمی‌دهد فکر به من. به او می‌گوییم که اگر تو قرار باشد با من ذهنی که توهم است ببینی، کژ می‌بینی، بنابراین خدا در این لحظه زندگی تو را کژ می‌نویسد، حالت بد خواهد شد.

راستی آری اگر تسلیم بشوی اتفاق این لحظه را بپذیری، فضا را باز کنی، از جنس زندگی بشوی راست هستی، در اینصورت سعادت زایدت، گوش می‌دهد؟ نمی‌دانیم گوش می‌دهد یا نمی‌دهد، ولی حداقل ما می‌دانیم که دردش را



دست خدا می‌نویسد، نه موانع بیرونی، مسائل بیرونی، آدمهای بیرونی، زندگی اش را آنها خراب نمی‌کنند، آنها علل هستند که ذهن ایجاد می‌کند، و غلط است. یعنی شما اگر فکر می‌کنید که همسر شما است که زندگی شما را خراب می‌کند حتماً اشتباه می‌کنید. زندگی در این لحظه حال شما را اینطوری ترسیم می‌کند. وقتی ترسیم کرد شما متوجه می‌شوید که حالت خوب است یا بد است، و اسمش هست جَف القلم.

جَف القلم بارها خوانده ایم یعنی قلم خشک شد به آن چیزی که سزاوار بودی، شایسته بودی، سزاواری ات هم بستگی به این دارد که چقدر در این لحظه از جنس خدا هستی هوشیارانه، و اگر فضا را باز کنی، باز کنی، جَف القلم سعادت برای شما بوجود خواهد آورد. بله این را هم برایش می‌خوانی به او می‌گویی که دیگران دردهایت را ایجاد نمی‌کنند، غصه هایت را دم به دم خودت می‌کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه‌های دم به دم / این بُود معنی قد جَف القلم

این که تو از جنس من ذهنی هستی و از جنس درد هستی، و عینک‌های کبود روی چشم دلت گذاشتی، آن دید و اینکه از جنس درد هستی، بسوی درد می‌روی و نمی‌دانی، اینها هستند که وضع تو را خراب می‌کنند، کار تو است فعل تو است، عمل تو است که غصه‌های دم به دم بوجود می‌آورد، و معنی اینکه خدا در این لحظه زندگی ات را به اندازه شایستگی به تو می‌دهد این است، آیا می‌فهمد؟ اگر می‌فهمد برمی‌گردد به جای نالیدن و بهانه آوردن، که نه این دید خوب است، من می‌خواهم من ذهنی را حفظ کنم، نگه داری می‌کنم از آن دفاع می‌کنم، من باید خودم را مقایسه کنم، باید برتر در بیایم، همین دیدی که من می‌گویم درست است، همین آدمها غصه‌های من را بوجود می‌آورند، شما می‌دانید که اشتباه می‌کند، تا زمانی که او اشتباه می‌کند کارش درست نخواهد شد. پس یادتان می‌افتد این بیت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَتْ بپذیر

کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل

به ایشان می‌گویی که: نگاه کن اگر قرار باشد به تو کمکی بشود، باید تسلیم بشوی، و اتفاق این لحظه را بپذیری و در این لحظه از جنس همان هوشیاری اولیه بشوی، و فضا را اطراف اتفاق این لحظه باز کنی، تا دم او، دم خدا وارد وجودت بشود، این شفا می‌دهد به دردهایت، این هوشیاری می‌دهد، آگاه می‌کند، راه را به تو نشان می‌دهد، نه آن



علل بیرونی، نه اینکه فکر می‌کنی اگر من طلاق بگیرم، اگر من بچه‌هایم را بزرگ کنم اینها از خانه بروند بیرون چقدر خوب می‌شود، نه اینکه این دوستان من نمی‌گذارند من زندگی کنم، فامیلهای همسر من نمی‌گذارند زندگی کنم، نمی‌دانم همکارانم نمی‌گذارند من کارم را درست انجام بدهم، آنها علل ذهنی هستند، چون ذهن با آن دید علت‌های ناراحتی ما را به ما نشان می‌دهد، که غلط هستند.

و بعد هم می‌گوید که شما اگر قرار باشد عوض بشوی حالت خوب بشود، عجله نکن. همینطور که مثلاً ما درخت سیب می‌کاریم و نمی‌دانیم سال اول چقدر سیب می‌دهد، سال دوم چقدر سیب می‌دهد، و حداکثر سعی ما آن را می‌کنیم این درخت سیب آب داشته باشد، نور داشته باشد، نمی‌دانم کود داشته باشد، ولی چقدر میوه داشته باش، دست ما نیست. دست چی است؟ دست یک نیروی است، دست خدا است که می‌گوید بشو و می‌شود، تو هم که من ذهنی داری الان پر از درد هستی، پر از هم هویت شدگی هستی، عجله نکن که من همین الان درخت سیب کاشتم می‌خواهم پانصد تا سیب بدهد، تا یک ساعت باید بدهد.

یک ساعت هم حالا نه، سه روز، سه روز را هم تحمل می‌کنم. نه، همینطور که گن فیکون تو را اینطوری کرده، باید فضا را باز کنی، صبر کنی و صبر کنی، درد هوشیارانه دارد، درد هوشیارانه را بکشی، تا خدا بگوید به قسمت فضای گشوده شده ات، به وضعیتهای بیرونی بگوید درست بشو درست بشود. و با عجله من ذهنی تو کار درست نمی‌شود، آیا می‌پذیرد؟ گاهی اوقات می‌پذیرند گاهی اوقات نمی‌پذیرند.

به آدمهایی که درد زیاد دارند می‌گوییم سؤال نکن، چون سؤال فوراً تو را می‌برد به ذهن، تو می‌خواهی از ذهن خارج بشوی، سؤال تحریک ذهن است، مولانا گفته مثل اینکه کچل را می‌خارانی، کچلی بدتر می‌شود. تو باید صبر کنی، صبر کنی فضا را باز کنی، در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز کن، تا از این فضای گشوده شده خرد می‌آید، دم او می‌آید، آیا می‌پذیرد این آدم، اصلاً می‌داند دم او چیست یا علل بیرونی را گرفته؟ بعضی‌ها هستند با آنها صحبت هم که می‌کنی، می‌گویند نه، وضعیتهای بیرونی باید عوض بشوند، همسر من باید عوض بشود، و فلان وضعیت، فلان وضعیت، فلان وضعیت هم باید عوض بشود، تا من حالم خوب بشود.

به او می‌گوییم حال تو را جَف القلم می‌نویسد، حال تو بستگی به این دارد که از آنور چقدر شادی می‌رسد، چقدر خرد می‌رسد، و آن هم بستگی به این دارد که چقدر تو تسلیم هستی. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت، یعنی رفتن به ذهن بدون قید و شرط، که ما که الان از جنس من ذهنی شدیم، از من ذهنی ما را در می‌آورد، یک لحظه از جنس همان زندگی می‌شویم که از اول بودیم. درست است؟ می‌پذیرد؟ نمی‌دانیم می‌پذیرد



یا نه. شما الان آن شخص هستید به خودتان بگویید، خودتان را بگذارید جلوی خودتان، بگویید آیا من می‌پذیرم یا هنوز علت‌های بیرونی را دلیل ناراحتی می‌دانم. این را هم می‌خوانیم، که

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵

لحظه‌ای ماهم کند يك دم سپاه خود چه باشد غیر این کار اله؟

به همین شخصی که من ذهنی پر از درد دارد نشسته است، می‌گوییم این ابیات مولانا را بخوان. یعنی خدا یک لحظه من را از جنس من ذهنی می‌کند، یک لحظه از جنس خودش می‌کند، وقتی تسلیم می‌شوم، با چی؟ با کُن فیکون. می‌گوید غیر از این کار خدا چی می‌شود؟ چرا این کار را می‌کند خدا؟ بله به اعتقاد من ذهنی این شخص می‌گوید که خدا که می‌تواند زود من را از جنس خودش بکند، به حضور برساند، تمام بشود. نیست اینطوری، نیست اینطوری این کار باید هوشیارانه بوسیله تو انجام بشود، برای اینکه تو اراده آزاد داری، قدرت انتخاب داری، قدرت تشخیص داری، فرق ما با حیوان این است، آنطوری نیست. و بعد این بیت را برایش می‌خوانی،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چو گانه‌های حکم کُن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

به او می‌گویی که نگاه، این فضای گشوده شده و وضعیت بیرونی ات در دست خدا است، که می‌گوید بشو و می‌شود. تو باید دائماً تسلیم باشی، چقدر کُن فکان برای تو کار می‌کند، بستگی به تسلیم تو دارد، صبر تو دارد، درد هوشیارانه کشیدن دارد، ولی بدان دائماً این دو قسمت مهم، یعنی فضای گشوده شده در مرکزت، و وضعیت‌های بیرونی دست او است. دست او است، این سیبی که کاشتیم هم دست او است، که چند تا سیب بدهد امروز چقدر این سیب در اینجا که ما کاشتیم آنقدر کود دادیم، نور دادیم، رشد می‌کند، چند تا شاخه دارد، هر شاخه اش چند تا سیب دارد، دست ما نیست. این هم یک قسمتی از تسلیم است، که او می‌گوید بشو و می‌شود، و دست من ذهنی ما نیست، ما باید این را قبول کنیم، تغییرات بیرون و درون دست من ذهنی ما نیست، و کسی که هم هویت با ذهن است، این موضوع را قبول ندارد.

و الان یک آیه‌ای که مربوط به کُن فکان است برایتان خواهیم خواند، بله:

به این شخصی که پر از درد است و می‌نالد و به او هم می‌گویی که خدا به ناله‌های تو گوش نمی‌کند، باید به او بگویی که این دردهای تو را من می‌فهمم، ولی برای ساکت کردن دردت باید یک کاری کنی، که خدا قدم بگذارد



به این جهنم تو، همین که بگذارد ساکت می‌شود. و چجوری می‌گذارد؟ وقتی در این لحظه فضا را باز می‌کنید، فضای گشوده شده قدم خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق، قدم بروی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کُن فکان

یعنی برای جهنمی که ما درست کردیم در ذهن، در اثر هم هویت شدگی، ما نمی‌توانیم بوسیله من ذهنی و تسکین من های ذهنی و روانشناسان و قرص‌ها اینها را درمان کنیم، باید فضا را باز کنیم، خدا قدمش را بگذارد، به محض اینکه قدمش رسید، قدمش چیست؟ فضای گشوده شده، این جهنم ما ساکت می‌شود. و این از کُن فکان است، کُن فکان یعنی او می‌گوید: بشو و می‌شود. و من ذهنی نمی‌تواند بگوید بشو و می‌شود، دست ما نیست، عجله نکن، سؤال نکن، خودت را اینور و آنور نزن، باید همینطوری تسلیم بشوی، بمانی، تا زندگی تو را شفا بدهد. این بیت را هم برایش می‌خوانی.

توجه می‌کنیم که این طرح زندگی که انسان بیاید من ذهنی درست کند، و در من ذهنی جدایی را یاد بگیرید، و بعد از من ذهنی بزودی خارج بشود، جزو طرح زندگی بوده، ولی ما به این علت که خانواده مان عشقی نبوده، یعنی پدرمان و مادرمان از جنس عشق نبودند، از جنس حضور نبودند، از جنس من ذهنی بودند. دو تا من ذهنی آمدند ازدواج کردند، هر دو پر از درد بودند و هم هویت شدگی بودند، و بجای اینکه هم دیگر را زندگی ببینند، دو تا تصویر ذهنی می‌دیدند، منتها این تصویرهای ذهنی به هم شبیه بودند، در اثر شباهت و موافقت دو تا من ذهنی عشق ذهنی بوجود آمد، دو تا با هم ازدواج کردند، و از آن موقع هم که ازدواج کردند همدیگر را جسم می‌بینند، چون هوشیاری جسمی است.

از همان موقع هم که ازدواج کردند شیطان شروع کرده در این رابطه درد تزریق می‌کند. چرا؟ برای اینکه می‌گوید شما باید از جنس زندگی باشید، از جنس حضور باشید، این من ذهنی را رها کنید، دو تا من ذهنی نمی‌تواند رابطه‌ی عشقی ایجاد کند، من توی آن درد می‌گذارم. شما می‌بینید که رنجش، کدورت، دشمنی، کینه در این رابطه ذخیره می‌شود. حالا این دو نفر می‌خواهند بچه درست کنند، بچه شان هم جسم می‌بینند.

بچه از جنس زندگی است، هوشیاری است، بچه هم می‌آید می‌گوید من را زندگی ببینید، من همین الان رسیدم، من از جنس خدا هستم، ولی پدر و مادرش او را جسم می‌بینند، و پدر و مادرش او را جسم می‌بینند از جنس جسم می‌کنند، ما گفتیم ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. ما وقتی بچه مان را جسم می‌بینیم، داریم تشویق



می‌کنیم او جسم بشود. پس بنابراین او یک من ذهنی درست می‌کند و من ذهنی را ادامه می‌دهد ما هم تشویق می‌کنیم می‌گوییم خودت را مقایسه کن برتر در بیا، بهتر از دیگران باش، نمراتت را مقایسه کن، مقایسه را هم به او یاد می‌دهیم برتر در بیایی ما هم پز می‌دهیم که بچه ما نمرات خوبی می‌گیرد، نمی‌دانم خوشگلتر از دیگران است. در نتیجه من ذهنی ساخته می‌شود، و به تدریج درد هم ایجاد می‌شود، همان بچه کوچک که یک سالش است، از شما همان موقع که بصورت زندگی شناسایی اش نمی‌کنید می‌رنجد، منتها زبان بیان ندارد، که من را زندگی ببینید، چرا من را جسم می‌بینید؟ توجه می‌کنید؟

در نتیجه این من ذهنی بیش از حد ادامه پیدا کرده، و آن هم یک من ذهنی تولید می‌کند، آخر سر با من ذهنی اش بزرگ می‌شود، من ذهنی او را کنترل می‌کند، بعد او هم با یک من ذهنی ازدواج می‌کند، دوباره یک بچه درست می‌کنند، آن هم من ذهنی درست می‌کنند، آن هم من ذهنی دارد. یک جایی باید این سیکل معیوب پاره بشود. و امروز مولانا به ما می‌گوید که نگاه کن، ننال، خدا نمی‌شنود، برای اینکه با زبان توهم صحبت می‌کنی، پنبه در گوشش کردی. پس چکار کنم؟ همین آیات کلیدی به شما می‌گوید که چه اشکالی دارید، چکار باید بکنی، شما اگر جهنم در سینه تان تولید کردید و می‌بینید مقدار زیادی درد هست باید خدا در اثر فضاگشایی قدم آنجا بگذارد ساکت بشود. حالا این شخصی که جلوی ما نشسته الان گوش می‌دهد، توجه می‌کند، می‌کند؟ یاد می‌گیرد موفق می‌شود، گوش نمی‌دهد ادامه نمی‌دهد، موفق نمی‌شود. بله این آیه را نگاه کنید می‌گوید که:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۷
بَدِيعَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ

آفریننده آسمانها و زمین است. چون اراده چیزی کند، می‌گوید: موجود شو. و آن چیز موجود می‌شود.

توجه می‌کنید؟ حالا شما سماوات و زمین، این آسمان و این زمین نیست، آسمان آسمان درون ماست، زمین وضعیتهای بیرونی ماست. و پس بنابراین این خداست که آسمان درون انسان را باز می‌کند، و به تدریج که آسمان باز می‌شود وضعیتهای بیرون یعنی زمین شروع می‌کند به بهتر شدن. یعنی وضعیت بیرونی شما، که شما با من ذهنی تان می‌بینید، و می‌گویید چقدر بد است، و اینطوری نمی‌شود، من باید بنالم، آن وضعیت با آسمان درون تغییر خواهد کرد. پس آسمان را در درون باز می‌کند.

هر آسمانی متناظر با یک زمین در بیرون است. پس شما نمی‌توانید با مقاومت و قضاوت آسمان را ببندید و فکر کنید که در بیرون وضعیتهای زندگی تان بهتر دارد می‌شود مثلاً پولاتان زیاد تر می‌شود، رابطه تان با همسر تان



بهتر می شود، با بچه تان بهتر می شود، در کار تان پیشرفت می کنید، رابطه تان با مردم بهتر می شود، بهتر می بینید جهان را، به خدا بیشتر زنده می شوید، شادی بیشتر به زندگیتان می آید، هر چه درست می کنید با فکر می کنید و عمل می کنید شادی توی آن می ریزد، اگر آسمان را ببندید همچون اتفاقی نخواهد افتاد.

هر آسمان باز شده درون متناسب است متناظر است با یک وضعیت بیرونی پس وضعیت بیرونی را من ذهنی نمی تواند عوض کند، اصلاً تعریف دیوانه می دانید چیست؟ تعریف دیوانه ای که می تواند فکر کند این است که یک جور فکر کند، یک جور عمل کند فکر کند که نتایج دیگری به دست خواهد آورد، و بلحاظ معنوی دیوانه کسی است که فضای درون را باز نکند، باز نکند، باز نکند فکر کند که وضعیتهای بیرونی روز به روز بهتر خواهد شد. برای چی بهتر خواهد شد؟ نخواهد شد. شما اگر دائماً بوسیله من ذهنی که درد هم دارد فکر کنید، و عمل کنید و انگیزه فکرهای تان، منشأ فکرهای تان، ترس تان، خشم تان، حسادت تان باشد چرا انتظار دارید نتایج بهتری به دست بیاورید؟ مثلاً رابطه تان با همسر تان بهتر بشود، پول تان زیادتر بشود، برای چی اصلاً؟

و می گوید که این دو تا کلمه اذا قضا یعنی اصلاً من فکر می کنم دارد می گوید که من ذهنی نباید قضاوت کند، در این لحظه کی قاضی است؟ کی قاضی است در این لحظه؟ من ذهنی ما یا خدا؟ تا بحال من ذهنی بوده. و زمانیکه که او اراده کند قضاوت کند، معنی اش این است که ما باید بعنوان من ذهنی خاموش باشیم، قضاوت نکنیم، چرا اینقدر می گوییم شما قضاوت را صفر کنید؟ قضاوت من ذهنی رو در رو با قضاوت خدا در می آید در این لحظه، چون قضاوت من ذهنی سبب می دانم می شود، سبب مقاومت می شود، در حالتی که خدا در این لحظه قضاوت می کند، و این قانون قضا و قدر است، و گن فیکون است.

و همین طور امر مَر فرمان مَر درست مثل دادگاه می ماند، این لحظه ما، منتها رئیس دادگاه، داور خدا است، ما متهم هستیم که مقداری چیز دزدیدیم، و یک نفر را کشتیم، کی را کشتیم؟ خودمان را. و خدا قضاوت می کند ما هم بعنوان سارق قضاوت می کنیم، قضاوت ما این است که بابا ما که دزدی کردیم، حالا یکی را هم کشتیم ما را ول می کنند. آن هم می گوید: نه، نه. و ما فکر می کنیم که قضاوت های ما در من ذهنی درست است، اشکالی ندارد ما اگر بعنوان هوشیاری چیزهایی را دزدیدیم، با آنها هم هویت شدیم، و خودمان را هم کشتیم و گذاشتیم توی قبر من ذهنی این مسأله ای نیست.

ولی خدا می گوید: تو امتداد من را معطل کردی، من را تو را برای یک منظور دیگر فرستادم، و من قضاوت می کنم برای این باید قضاوت تو صفر باشد، مقاومت تو باید صفر باشد، و من هم با گن فیکون کار می کنم. و تو بدان من



می‌گویم بشو و می‌شود، و تو نمی‌توانی بگویی بشو و بشود با من ذهنی. اگر بگویی به ضررت است. و تو باید بدانی که آسمان را من باز می‌کنم، و وضعیت بیرونی هم مطابق این آسمان عوض می‌شود، جور دیگر نمی‌شود. تو می‌گویی آسمان را می‌بندم، یعنی من ذهنی می‌گویم، مقاومت و قضاوت می‌کنم، می‌گویم می‌دانم وضعیتهایم درست بشود، نمی‌شود. آفریننده و درست کننده آسمان درون شما، باز کننده آسمان درون شما و زمین شما یعنی وضعیتهای بیرونی شماست، اینها همه اش با جَف القلم، نمی‌دانم شعرهایی که قبلاً خواندم پیش چوگانهای حکم کُن فکان، دم او جان دَهدت، موقوف علل بیرونی نباش، اینها همه چراغ‌هایی هستند که به شما می‌توانند کمک کنند. درست است؟ آیه‌های دیگری هم هست، در مورد کُن فیکون یکی دو تا را برایتان خواهم خواند امروز.

ولی این مطلب مهم است که شما بدانید شما که آنقدر عاشق درست کردن وضعیتهای بیرونی هستید، وضعیتهای بیرونی با آسمان درون درست می‌شود، نمی‌توانید ناله کنید، شکایت کنید، خشمگین باشید، فضا را ببندید، من ذهنی باشید، درد هم حمل کنید، هیچ آسمانی باز نباشد، کُن فیکون به نفع شما کار نخواهد کرد. آنجا هم کُن فیکون کار می‌کند، ولی درد بیشتری خواهید داشت، کارتان هم درست نخواهد شد. حالا بعد از این می‌رسیم به این بیت، هنوز داریم راجع به آن شخصی صحبت می‌کنیم که پر از درد است، من ذهنی پر از درد دارم، و دنبال کمک می‌گردم.

یادمان باشد من ذهنی بیرون هیچ‌کس را ندارد. راه حل‌هایی که پیشنهاد می‌کنند من های ذهنی بیرون، اگر مثلاً به دکتر روانشناس بروم می‌تواند به او قرص بدهد، این را بخور بی حس بشو، گیج هم بشو، اشکالی ندارد، هوشیاری ات می‌آید پایین، ولی تسکین می‌دهد تو را. یکی هم تو خودت را با کسانی که حالشان از شما خراب‌تر است مقایسه کن، تو که خانه داری نگاه کن به آن کسی که در خیابان می‌خوابد، هنوز وضع تو بهتر از آن است همیشه آن به یادت باشد، خوشحال باش. دو دقیقه یادمان است می‌گوییم راست می‌گویی وضعیت من از آن بهتر است، یادمان می‌رود، دوباره من ذهنی پر از درد شروع می‌کند.

ما هیچ‌کس را نداریم طبق طرح زندگی، این من ذهنی را متلاشی کنیم، بعنوان حضور امتداد خدا، و حَی قَیوم زندگی قائم به خود، به زندگی زنده بشویم. هیچ‌کس را نداریم. در مورد این آیه قبلاً، توجه کنید، دائماً این زمین این تمثیل از اینجا آمده، زمین درواقع زیر نفوذ آسمان است. فرض کنید از همین آسمان آتش بیارد این زمین چه دفاعی دارد؟ هیچ دفاعی ندارد. تمثیلش از اینجا آمده، اگر از آسمان به اندازه کافی باران بیاید، و به



اندازه کافی آفتاب بتابد، و بر مزاق ما سازگار باشد، سیل نیاید همه جا را ببرد یک موقع هایی، طوفان نشود ما را از خانه ما را از جا بکند، خوب آسمان لطف می‌کند، ما هم زندگی مان می‌گذرد. سبز و خرم و محصولات ما هم به اصطلاح به موقع به وجود می‌آید، و ما هم خوشحال هستیم.

ولی اگر آسمان بخواهد بد قلقی بکند، باران نیاید یکدفعه آنقدر بیاید که سیل بیاید همه جا را ببرد، بعدش هم یک سری طوفانها شروع بشود خانه ما را از جا بکند، آقا ما چکار کنیم؟ تمثیل از اینجا آمده. پس رابطه من با همسرم، رابطه من با پولم، وضعیت جسمانی من، همه وضعیتهای بیرون چهار بعد من در گرو آسمان درونم است، شما نباید ببینید، بستن آسمان نشان همین طوفانها است، نباید ما مقاومت کنیم، هیچ چیزی در این لحظه بدتر از مقاومت در مقابل این لحظه نیست و قضاوت. و هم هویت شدن با چیزهای آفل، این را هم الان خواهیم گفت. بعد به این شخصی که نشسته پر از درد است صحبت آینه می‌کنیم.

می‌گوید اگر تو مقاومت نکنی در مقابل اتفاق این لحظه، و فضا را باز کنی، یکدفعه متوجه می‌شوی که آینه شدی، و این جسم را، که من ذهنی‌ات باشد یواش یواش می‌بینی. می‌بینی که در اثر تغییر فکرها و جدی گرفتن آنها وضع تو هی خوب می‌شود، بد می‌شود، خوب می‌شود بد می‌شود، می‌بینی فکرهایت عوض می‌شوند، حال تو هم عوض می‌شود، تو این را می‌بینی. چون تو اینها را می‌بینی بصورت آینه، بله؟ پس آنها نیستی. یواش یواش یواش از من ذهنی منفصل می‌شوی، جدا می‌شوی، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر

همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

اگر آن چیزی که زبان می‌گوید، به ذهن می‌آید، ستیزه نکنی، اینها را جدی نگیری و همه‌اش از جنس فضای گشوده شده بشوی، همان دلی که از اول بودی، از جنس خدا بودی، تو مثل آینه می‌شوی و این فکرهایت را می‌بینی. می‌بینی که این وضعیتها را فکر تو نمایش می‌دهد، درست مثل فیلم است. دو جور فیلم تماشا کردن است، یکی بکشی عقب بگویی این فیلم است من تماشا می‌کنم، هیچ واکنشی نشان نده. بعضی‌ها هم جلوی فیلم می‌نشینند، تماشا می‌کنند، منتها با فیلم هم هویت می‌شوند، هی می‌گویند بزنی بله بزنی، ایا زده‌اش، دزدیدش، اینطوری شد، همینطوری بلند می‌شوند، هم هویت با فیلم است.



ما هم هم هویت با فیلم ذهن مان هستیم، مرتب این فکرها را عوض می‌کند، ما هم حالمان عوض می‌شود، یواش یواش وقتی آینه می‌شویم می‌گوید نه آن عوض می‌شود من عوض نمی‌شوم من ثابت هستم به شرط اینکه مقاومت نکنم به اتفاق این لحظه. به محض اینکه مقاومت می‌کنم، موقوف آن می‌شوم، قربانی آن می‌شوم، آن گیر می‌دهد به من. شما می‌خواهید چیزها به شما گیر بدهند؟ در مقابلشان مقاومت کنید، فوراً می‌بینید که از جنس آنها شدید. قضاوت کنید رفتید به ذهن، یعنی با ذهن می‌دانید، در مقابل قضاوت خدا، قضاوت ما باطل است. او قضاوت می‌کند در این لحظه قانون قضا پیش می‌آید، گن فیکون پیش می‌آید. شما قضاوت می‌کنید فضا را می‌بندید با معلومات و دانش من ذهنی کار می‌کنید، کارتان درست نمی‌شود، آینه هم از بین می‌رود. وقتی فضا به اندازه کافی باز بشود آینه درست خواهد شد.

اگر شما واقعاً روی خودتان کار می‌کنید، پیوسته کار می‌کنید، صبر کنید. یک روزی خواهید دید این فکرها دارند تغییر می‌کنند، شما آنها را می‌بینید و حال شما تغییر نمی‌کند. مردم یک چیزی به شما می‌گویند همان چیزها شما را عصبانی می‌کند الان نمی‌کند. چرا؟ برای اینکه آینه‌ای شدید خاموش، و گویا است برای اینکه نشان می‌دهد، وضعیت را نشان می‌دهد. این خیلی آسان است اگر ما ستیزه نکنیم، بگوییم آن چیزی که ما درست کردیم به نام من ذهنی این حادث است. می‌خواهید بگویید حادثه است.

این است که مولانا اسمش را گذاشته ریب المنون حوادث ناگوار، این من ذهنی یکی از آنها است، من ذهنی یک حادثه ناگوار است که به این صورت پر از درد شده، این که می‌گوید: اگر ما من ذهنی داشته باشیم دچار ریب المنون می‌شویم، و این بیت را هم به آنها بگوییم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقل جزوی گاه چیره گه نگون عقل کلی ایمن از ریب المنون

ایمن از ریب المنون یعنی ایمن از این من ذهنی، همین شخصی که پر از درد است، می‌بینیم بعضی موقع ها خوشحال می‌شود، بعضی موقع ها سرنگون می‌شود، بعضی موقع ها پولش زیاد می‌شود، بعضی موقع ها پولش کم می‌شود، با این کار حالش خوب و بد می‌شود، به او می‌گویی عقل جزوی دارد تو را اداره می‌کند، برای اینکه بعضی موقع ها چیره هستی بعضی موقع ها نگون، اگر عقل کلی یعنی به خدا زنده بشوی، این مرکزت بینهایت بشود، در اینصورت از این حادث یا حادثه یا وضعیت بد که من ذهنی باشد تو ایمن می‌شوی.

یادتان است این را هم داشتیم



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز مرده زنده بیرون می‌کند / نفس زنده سوی مرگی می‌تند

یعنی خدا زنده را از مرده می‌خواهد جدا کند، و مرده را از زنده، یادتان است؟ پس بنابراین این نفس ما، من ذهنی ما دائماً کارهای خطرناک می‌کند و دنبال متلاشی کردن خودش است، اصلاً پروگرامی که من ذهنی دارد این است که پس از یک مدتی خودش خودش را متلاشی کند، و ما چون باهش هم هویت هستیم فکر می‌کنیم ما هستیم، و ما جلوی متلاشی شدنش را می‌گیریم. فرض کنید یک آدم آهنی درست کنی و این ساعت داشته باشد، بگویی مثلاً بعد از سی سال این خودش خودش را نابود کند، می‌شود دیگر.

از آن موقعی که من ذهنی درست می‌شود و ما جدایی را یاد می‌گیریم، از یک مدتی به بعد این من ذهنی دائماً دنبال متلاشی کردن خودش است، و ما چون باهش هم هویت هستیم به اشتباه، چون هنوز آینه نشدیم. چرا آینه نشدیم؟ برای اینکه پدر و مادرمان جامعه آینه نیست. آینه باید از جنس عشق باشد، آینه خدا است. وقتی هوشیاری می‌رود به جهان برمی‌گردد و به خودش قائم می‌شود این می‌شود آینه. هوشیاری نمی‌تواند برگردد، برای اینکه با متلاشی شدن من ذهنی هم هویت است، وقتی متلاشی می‌شود، فکر می‌کند آن دارد متلاشی می‌شود. ما که متلاشی نمی‌شویم من ذهنی متلاشی می‌شود. این را باید شما بصورت آینه ببینید.

بله این را هم بخوانیم، شما می‌دانید این شخصی که هم هویت است با چیزها و عینک آنها را دارد، شیشه کبود دارد و خودش قضاوت می‌کند، بنابراین قضاوت‌های خدا را زیر پا می‌گذارد، گن فیکون را زیر پا می‌گذارد، نمی‌گذارد دم زندگی بیاید، دم مردگی من ذهنی را انرژی خودش کرده، این آدم ترازو هم ندارد. این ترازو و آینه با هم هستند. ترازو یعنی یک بینشی که همه چیز را می‌سنجد، و به اندازه ای که لازم است ما از آن برمی‌داریم. ما ترازو نداریم که بیش از حد می‌خوریم. ترازو نداریم که بیش از حد می‌خواهیم. ترازو چرا بهم خورده؟ دوباره آن شعر یادمان باشد که گفت به ما که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲۱

گر ضرورت هست، هم پرهیز به / ور خوری، باری ضمان آن بده

یادتان است داستان مرغ، وقتی ضرورت از نیازهای روانشناختی می‌آید، ترازو بهم خورده، ما نمی‌دانیم که این نیازهایی که ما داریم و من ذهنی می‌خواهد، واقعاً نیازهای ماست، یا نه این نیازهای اضافه مریض گونه من ذهنی ماست، می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۹

تا رود انصاف ما را در سَبَق

این ترازو بَهرِ این بنهاد حق

خداوند این ترازو را می‌گوید در این لحظه به این علت درست کرده که قانون انصاف و عدلش در همین لحظه رعایت بشود، سَبَق یعنی این لحظه، درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

تا تو با من روشنی، من روشنم

از ترازو کم کنی، من کم کنم

به همین آقا یا خانمی که نشسته ناله می‌کند، به او بگویند خدا گفته که اگر از جنس من بشوی آینه پیدا می‌کنی، آن آینه ترازو هم هست، قدرت سنجش و توانایی سنجش به تو می‌دهد. من ذهنی نمی‌داند که نیازش نیاز روانشناختی است، یعنی مریض گونه من ذهنی است، یا نیازهای واقعی است. مثلاً نیاز به غذا نیاز واقعی است، نیاز به غیبت و اینکه یک کسی با کله بیاید زمین آن نیاز واقعی ما نیست. بد گفتن پشت سر مردم، عیب جویی نیاز واقعی ما نیست، اینکه ما یکی را کوچک کنیم نیاز واقعی ما نیست.

آب، مسکن، لباس، به اندازه‌ای که ترازو نشان می‌دهد سکس، اینها نیازهای واقعی ماست. ولی وقتی از یک حدی در اثر هم هویت شدگی می‌گذرد، ترازو از بین می‌رود. و خدا می‌گوید به این شخصی که می‌نالد، به او می‌گوییم: از ترازو کم کنی از ترازو کم کنی یعنی هر چی بیشتر هم هویت بشوی، من زندگی ات را کم می‌کنم. ترازو کی کم می‌شود؟ شما مرتب با چیزها آفل هم هویت بشوی. حالا به این شخص بگو تو با چیزهای گذرا هم هویت هستی، شاید متوجه بشود شاید متوجه نشود.

بیشتر موقع‌ها درد هوشیاری ما را می‌آورد پایین و وقتی با ما صحبت می‌کنند ما متوجه نمی‌شویم، ما باورهای من دار خودمان را اصل می‌دانیم، ولی به هر صورت حداقل این ابیات به شما دید می‌دهد، ابزار سنجش می‌دهد، که اگر یک کسی می‌نالد و پر از درد است، این آدم ترازو را در این لحظه گم کرده، ترازو را کم کرده، یعنی من ذهنی را زیاد کرده، هوشیاری حضور را کم کرده، بعضی موقع‌ها اصلاً بسته اگر قرار باشد ما هی مقاومت کنیم مقاومت کنیم بینیم، همه را دشمن بینیم، همه را مانع بینیم، همه چی را مسأله بینیم، خوب همه چیز بسته شده، ترازو از بین رفته، همه چیز را غلط می‌بینیم. و از این جور آدمها خیلی زیاد است. چرا ما دیوانه می‌شویم؟ برای اینکه آنقدر همه چیز را غلط می‌بینیم دیگر هیچ چیز سر جایش نیست، و هیچ محاسبه مان درست نیست.



و تا تو با من روشنی، یعنی تا زمانی که تو از جنس منی قضاوت من را قبول می‌کنی، می‌گذاری گن فیکون کار کند، می‌گذاری دم من رد بشود، می‌گذاری خرد من رو بشود، می‌گذاری برکت من رد بشود، من هم با تو خوبم. پس مهم است که ما بدانیم اینها را، یا اگر به یکی می‌گوییم، بگوییم که تو از خرافات بیا بیرون، تو من ذهنی پر از درد درست کردی، این با این خرافات که من بروم به یک جایی زیارت دستم را به یک جایی بمالم برگردم، حالا این می‌خواهد مولانا باشد، یا هر کس دیگری خود مولانا نجات می‌دهد، نه، شما باید تسلیم بشوی، فضا را باز کنی، صبر می‌کنی درد هوشیارانه می‌کشی، با ناله و با این من ذهنی پر از قضاوت، و پر از مقاومت، اینکه پر از چیزهای آفل هستی این کار پیش نخواهد رفت، درست است؟

حالا وقتی به این شخص نگاه کنید که ناله می‌کند خواهید دید که این آدم از خدا هر چه می‌خواهد غیر از خدا است، و خواهید دید که این یک فکر هر چه بیشتر بهتر است. گرچه ما در عبادات مان هی می‌گوییم خدا، خدا، خدا، ولی همه اینها فکر هر چه بیشتر بهتر است. یعنی مال ذهن است، یعنی توی ذهن هستیم. پس این بیت بعنوان بیت کلیدی یا قضیه هندسی بعنوان یک ابزار تشخیص به درد شما می‌خورد، که این شخصی که اینجا است می‌نالد آیا از خدا فقط خدا را می‌خواهد؟ که نوشته:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی ست و کلی کاستن

یعنی از خدا ما غیر از او را بخواهیم، در اینصورت این فکر هر چه بیشتر بهتر است، و کم کردن همه چیز است، یعنی صفر کردن زندگی مان است، آیا این شخص این کار را کرده، همین الان از خدا هر چه می‌خواهد غیر از خداست؟ و این در فکر هر چه بیشتر بهتر است و فکر می‌کند واقعاً دارد دعا می‌کند، دارد عبادت می‌کند و این کار، کارش را درست خواهد کرد. امروز مولانا می‌گوید: پنبه در گوشش گذاشته یار، دلدار، یعنی کسی که دل ما را در دست دارد، اصلاً نمی‌شنود. شما هی در ذهنتان با من ذهنی تان به صورتهای مختلف بگویند به من این را بده، آن را بده، نه این دعا را خدا می‌شنود، نه به درد می‌خورد، این فقط وقت تلف کردن است. ظن افزونی است، یعنی فکر افزون کردن است، زیادتر کردن است، هر چه بیشتر بهتر است که ذهن شعارش است.

من ذهنی می‌گویند که هر چه که من با آن هم‌هویت هستم، باید اینها زیاد بشوند. من شغلم این است، و ما باید جلوی اینکار را بگیریم. آیا درد هم هر چه بیشتر بهتر خوب است؟ تا حالا برای ما خوب بوده. چرا دردهای ما



اینقدر بیشتر شده؟ برای اینکه به عنوان درد، درد را بیشتر می‌کنیم. با هر چیزی که هم‌هویت باشیم، آن را ما بیشتر می‌کنیم و به سوی آن می‌رویم. درد هم باشد همین طور. شما باید اینها را ببینید.

حالا به این شخص هم بگویید، که شما از خدا غیر از خدا نخواه. اگر از خدا، خدا را بخواهی، خدا را به صورت یک چیز جسمی نمی‌توانی بگیری. باید این من ذهنی را متلاشی کنی، به او تبدیل بشوی، و تبدیل هشیاری یعنی هشیاری جسمی به هشیاری حضور یک فرآیند عوض کردن باور نیست. اینطوری نیست که ما یک ایدلوژی را از دست می‌دهیم، یکی دیگر را می‌گیریم. مثلاً یک نفر می‌گوید آقا این اسلام بد است و می‌رود مسیحی می‌شود. گنج حضور این است، تبدیل به خدا شدن این است؟ نه. اینطوری نیست که یک باوری بد است این را برداریم و یک باور دیگر آنجا بگذاریم.

صحبت سر این است که هیچ باوری نمی‌تواند مرکز ما باشد. اینطوری نیست که، بله بعضی باورها بد هستند و بعضی‌ها خوبند، ولی این طوری نیست که شما باورهای بد را بردارید بیندازید دور، باورهای خوب را بگذارید با آنها هم‌هویت شوید. این باورپرستی است. این کلی کاستن است. این همان افزونی است. برای اینکه شما یک چیز بهتری آنجا می‌گذارید. می‌گویید من تا حالا پنجاه تا باور خوب داشتم، الان شصت تا دارم. اینجا، اینها باورهای اینجا هستند. غلط است.

***** پایان قسمت اول *****



اگر ملاحظه فرمودید امروز اینطوری کار می‌کنیم که یک بیت از غزل خواندیم و گفت که من اگر نالم، اگر عذر آرم، یعنی من اگر شکایت کنم، ناله کنم و بهانه‌ای بیاورم که من، من ذهنیم را رها نمی‌کنم و بخواهم به این کار ادامه بدهم، پنبه در گوش کند دلدارم. یعنی خدا پنبه در گوشش می‌کند و ناله‌های ما را نمی‌شنود. در حالتی که من ذهنی فکر می‌کند ناله‌های ما به گوش ما می‌رسد. داریم می‌گوییم یک کسی اگر به آن وضعیت برسد که پر از شکایت بشود، پر از خشم بشود، پر از رنجش بشود، پر از کینه بشود، زندگی‌اش کار نکند، چه می‌دانم همسرش را مانع ببیند، مساله ببیند، دشمن ببیند، همین طور آدمهای دیگر را هم همینطور، این آدم شیشه کبود در چشمش دارد و هر چیزی را با عینکهای بد می‌بیند.

این آدم گم شده در ذهنش و دردهایش و می‌خواهیم ببینیم که با این ابزارهای سنجشی که از قضایای هندسی به دست آوردیم، ایشان را چطوری می‌بینیم و به ایشان چه می‌گوییم؟ اگر این ابیات را به ایشان بخوانیم، آیا طوری می‌توانیم معنی کنیم که ایشان جای لغزشش را ببیند و فکرش را درست کند. این هم یادمان باشد که اگر بتوانیم ثابت کنیم به یک چنین آدمی و زبانش را پیدا کنیم که آن طرز دید غلط است، و باید دیدش را درست کند و اگر مولانا را بخواند، دیدش درست خواهد شد در مدت کوتاهی، ما موفق می‌شویم به آن آدم کمک کنیم. آن هم باید مایل باشد که خودش به خودش کمک کند. و یک چنین آدمی مسلم بدانید که به طور پیوسته و مداوم به کار در روی خود ادامه نخواهد داد. یعنی ما امروز فهمیدیم که ناله و شکایت به گوش معشوق نمی‌رسد. و می‌گوییم خوب چطوری، چکار کنیم که مزد بگیریم. و مولانا در این بیت می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۸۱

زان مزد کار می‌نرسد مر تو را که تو

پیوسته نیستی تو درین کار که گهی

این جور آدمها ممکن است شروع کنند به کار روی خودشان. ممکن است این ابیات واقعاً اثر کنند روی بعضی آدمها. این ابیات بسیار بسیار موثرند و مستدل و مولانا دقیق صحبت می‌کند. و اگر یک کسی خودش را بتواند در معرض این ابیات قرار دهد، متقاعد می‌شود که باید روی خودش کار کند، باید فضا را باز کند، باید این ابیات را زیاد بخواند، این چراغها را در مغزش روشن کند، و بعداً در دلش روشن بشود، ولی آیا این شخص می‌تواند این کار را پیوسته و هر روز سه چهار ساعت ادامه بدهد تا خوب بشود؟ و اگر کار کند، روز به روز هشیاریش بیشتر خواهد شد.



یادمان باشد کسی که آمده، هم‌هویت شده با این جهان و درد ایجاد کرده، هشیاریش الان پایین است. اگر این شخص بیاید یک بیتی را بخواند همین طور گوش بدهد، و واقعاً تایید کند، این خیلی موفقیت است. و شما هم که به این ابیات گوش کردید و پذیرفتید، خیلی موفق شدید. ولی به محض اینکه ما شروع کنیم به کار روی خودمان، شیطان وارد می‌شود.

شیطان هم فرض کنید نیروی هم‌هویت شدگی با دردها و با چیزها در این کره زمین است. در کجا زندگی می‌کند؟ در ذهن آدمها. کارش چه هست؟ کارش این است که این من ذهنی را نگه دارد، هم‌هویت کند. وقتی ما هم‌هویت شدیم، از جنس چی شدیم، از جنس جسم. کی ما را می‌کشد؟ همین نیروی هم‌هویت شدگی جهان. اگر تسلیم بشویم و الان از جنس فضای گشوده شده شویم، از جنس جسم نشویم، از جنس بی‌فرمی بشویم، کی می‌کشد ما را؟ خدا و زندگی. پس شما باید بیشتر بی‌فرم شوید. اما با توجه به اینکه بقایای هم‌هویت شدگی در ما هست و پشت سر هم فکرها می‌آید، و ما با این فکرها هم‌هویت هستیم، بیشتر قضاوت می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم. همین که مقاومت کنیم، کشیده می‌شویم به سوی جهان. توجه می‌کنید؟ چون از جنس ذهن می‌شویم.

مقاومت کردن در مقابل یک چیزی فوراً ما را از جنس جسم می‌کند. قضاوت ما را از جنس جسم می‌کند. کی می‌کشد آن موقع؟ جهان. نیروی هم‌هویت شدگی جهان، نیروی درد جهان. گاهی اوقات ما روی خودمان کار می‌کنیم. پس از سه چهار ماه حالمان خوب می‌شود. فکر می‌کنیم تمام شد، رها می‌کنیم می‌رویم. یا نه ما روی خودمان کار می‌کنیم. یک دفعه می‌بینیم که ما داریم پیشرفت می‌کنیم، همسرمان آمده با من ذهنیش می‌خواهد قضاوت کند، بگوید که آقا آنطوری نیست، اینطوری است، پیشرفت نکردی. یعنی او با من ذهنیش دارد پیشرفت ما را اندازه می‌گیرد.

شما باید آگاه باشید که مردم شما را سرخورده نکنند. همسرتان، بچه‌تان، دوست‌تان شما را سرخورده نکنند. بگویند پیشرفت نکردی. اگر پیشرفت می‌کردی اینطوری می‌شدی. یعنی با من ذهنیش پیشرفت معنوی شما را اندازه می‌گیرد و این روی شما اثر می‌گذارد. نگذارد. شما باید بدانید که چه چیزی نمی‌گذارید که شما پیوسته در این کار باشید. اولش من ذهنی خودتان است، که شما را متقاعد می‌کند که شما به جایی رسیدید. استاد شدید تمام شد رفت.

من ذهنی به شما می‌گوید که: هیچ آثار من ذهنی وجود ندارد و شما هم قبول می‌کنید. می‌روید پس از سه چهار ماه می‌بینید که دوباره برگشتید سر جای اولتان. همان دردها آمدند و همان گیجی همین ترسها و اینها. اینکه این



شخصی که پر از درد است، قبول می‌کند پیوسته روی خودش کار کند، خیلی هنر است. اگر شما آن شخص هستید، باید قبول کنید. یکی از بزرگترین مانع‌های کار روی خود توجه به دیگران و یا توجه دیگران به ما است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی

دیگر اینقدر خواندیم این بیت را. هنوز این بیت بزرگترین مانع در پیشرفت معنوی است. یا ما می‌خواهیم یکی دیگر را درست کنیم، یا یکی دیگر هنوز می‌خواهد ما را درست کند. شما نباید بگذارید یکی دیگر شما را درست کند، نه شما یکی دیگر را درست کنید. والسلام. به این شخص هم که ناله می‌کند بگویید که این بیت مهم است. این بیت ابزار دستت باشد. به هیچ کس نصیحت نکن، هیچ کس را درست نکن. هیچ کس را دانشمند نکن. هیچ کس را نیاور آن چیزهایی که یاد گرفتی، او هم یاد بگیرد. اول روی خودت کار کن. فقط روی خودت کار کن.

اگر کسی آمد گفت که بگذار ترا درست کنم، بگو نه من را مولانا دارد درست می‌کند. بگذار. برای اینکه آن آدم من ذهنی دارد، و مولانا هم به ما گفته. یادتان باشد این شعرها گفت که دیو اگر عاجز بشود، انسانها را می‌فرستد به سراغ شما، که نگذارد شما کار کنید. پس کار کردن پیوسته در این راه فقط موقعی مقدور است، اصلاً شما فرض کنید مقدور نیست، یعنی این قدر مشکل است، برای اینکه یا من ذهنی شما نمی‌گذارد، یا من های ذهنی دیگران نمی‌گذارند. اگر شما مقدور کنید، خیلی هنرمند هستید، خیلی قدرتمند هستید، خیلی آگاه هستید.

اگر نگذارید دیگران جلوی پیشرفت شما را بگیرند، و شما را درست کنند، که من دارم شما را درست می‌کنم، قضاوت می‌کنم، اینقدر هم که می‌گویند درست نشدی، اگر درست می‌شدی اینطوری می‌شدی، دارد قضاوت می‌کند. نگذارید دیگران روی شما قضاوت کنند، و البته بعضی مواقع دیگران ایرادهای ما را می‌گویند و ما بدون اینکه واکنش نشان بدهیم، نگاه می‌کنیم می‌بینیم ایراد هست برطرف می‌کنیم. دیگران آینه ما هستند. می‌توانند به ما نشان بدهند. ما بدون واکنش آن را می‌گیریم. ولی کلاً بخواهند روی کل ما قضاوت کنند، این غلط است. بله جزییات رفتاری ما را اگر کسی ایراد می‌گیرد و ما هم می‌گوییم ایراد وارد است، می‌رویم درست می‌کنیم.

آره، این هم بخوانم برای شما. توجه کنید عرض کردم امروز این ابیات را می‌خوانیم. اینها ابیات هندسه معنوی است و ابیات کلیدی است بگوییم، و پس از آن وقتی توضیح دادیم که کسی که ناله می‌کند چه اشکالی دارد، و اگر بخواهد روی خودش کار کند، با چه اشکالاتی مواجه خواهد شد، غزل را خواهیم خواند.

مولانا می‌گوید که:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۶

اندروین وادی مرو بی این دلیل لا اُحِبُّ الْاَفْلِینِ گو چون خلیل

سه تا مطلب داریم. یکی مقاومت است، یکی قضاوت است، یکی هم هم‌هویت شدن با چیزهای گذرا است. یکی هم در اینجا که داریم صحبت می‌کنیم، آن سه تا مطلب را در نظر می‌گیریم که الان کدام یکی شما را به ذهن می‌کشد. مقاومت است، قضاوت است یا هم‌هویت شدن با چیز آفل؟ چیز آفل، چیزی است که ذهن می‌تواند نشان بدهد. هر چیزی که ذهن بتواند نشان بدهد و پنج تا حس ما بتواند این را فرمول‌بندی کند و به فکر درآورد، این آفل است. در این راه بدون استاد نرو. استادی که به زندگی زنده است. و مثل خلیل بگو من آفلین را دوست ندارم. و خلیل این را گفت، هزار بار خواندیم، یک بار هم بخوانیم،

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶

فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْاَفْلِینِ

چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من.

چون فرو شد، گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم.

چون شب او را فراگرفت ستاره‌ای دید، یعنی وقتی انسان آمد هم‌هویت شد و وارد شب من ذهنی شد، شب ذهن شد، ستاره‌ای دید. این ستاره همین من ذهنی بود، و گفت این خدای من است. وقتی افول کرد، دید خدا افول نمی‌کند، خدا گذرا نیست، خدا ثابت است. و خلیل گفت من افول کنندگان را دوست ندارم. و منظور از این آیه و از این ابیات این است که شما افول کنندگان را دوست نداشته باشید و با آنها هم‌هویت نباشید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۱۲

هر گیا را کش بود میل عالا در مزیدست و حیات و در نما

می‌گوید که هر گیاهی که آن میل بالا داشته باشد، در اینجا گیاه انسان است، هر هشیاری که میل بالا داشته باشد، بالا یعنی دوباره برگشتن از جنس خدا شدن، این شخصی که اینجا می‌نالد و بهانه می‌آورد که باید من ذهنی را حفظ کند، به او می‌گوییم که تو گیاهی هستی که میل به بالا داری، یعنی پایین نرو.

هر کسی که در این لحظه تشخیص می‌دهد از جنس هشیاری است، باید فضا را باز کند و باز کند، از جنس زندگی بشود و این آسمان را باز کند و معتقد است که این آسمان است که بیرونش را درست می‌کند، این آدم دارد زیاد می‌شود، در مزید است و دارد زنده می‌شود و دارد رشد می‌کند. درست است؟

هر گیاهی که، هر انسانی که در این لحظه موقوف علل بیرون است، و می‌گوید ناراحتی‌های مرا بیرون درست کرده، جَفَّ الْقَلَمُ را زیر پا گذاشته، نمی‌دانم کن فیکون را، قانون قضا را، همه اینها، دم او را، همه را زیر پا گذاشته



و مقاومت می‌کند و قضاوت می‌کند، این آدم چطور است؟ این آدم خشک می‌شود. این آدم به وسیله هشیاری من دار ذهنی دارد حرکت می‌کند و دردها است که انگیزه فکرها و عملش است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۱۳

چونکه گردانید سر سوی زمین

در کمی و خشکی و نقص و غبن

اگر فضا را ببندد، مقاومت کند، قضاوت کند، بگوید می‌دانم و آن دم ایزدی را نگذارد رد شود، در این صورت در کمی می‌افتد، در خشکی می‌افتد، دیگر آب ندارد، شادی ندارد، آرامش ندارد، جان ندارد. در نقص می‌افتد. می‌گوید: من کم هستم. یکی از مهمترین عیبهای ما، نقصهای ما، همین حس ناکامل بودن است یا حس نقص من ذهنی است. من ذهنی سیربشو نیست، برای اینکه قطع از زندگی است. غوی و مغبون می‌شود. ما در واقع از وقتی که من ذهنی درست کرده‌ایم، داریم خودمان را فریب می‌دهیم، به اصطلاح مغبون می‌کنیم، سر خودمان کلاه می‌گذاریم، همین طوری ادامه می‌دهیم. بله:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۱۴

میلِ روحت چون سوی بالا بود در تَزاید مرجعت آنجا بود

اگر میل هشیاری در این لحظه به سوی آن بینهایت باشد که از اول بود، که میلش واقعاً روی آن است، این به زور ما خودمان بستیم به چیزهای این جهانی. واقعاً اگر وقتی یک نفر بنشیند درست فکر کند، بگوید من از پولم چطور زندگی می‌توانم بگیرم. اینکه من پولم را به رخ مردم می‌کشم و آنها دست می‌زنند، این شد زندگی. این تایید و توجه مردم چه زندگی است آخر؟ چه خوشی است؟ این چه شادی است که نیم ساعت هم طول نمی‌کشد، خودش هم مصنوعی است، من را واقعاً خوشحال نمی‌کند. من باید پس میلِ روحم به بالا باشد. یعنی من باید بروم همان بینهایتی بشوم که از اول بودم. بنابراین زیادتر می‌شود. زیادتر می‌شود یعنی فضا را باز می‌کند.

در غزل هم داریم می‌گوید من باید خوار عشق او بشوم. یعنی نسبت به من ذهنی کوچک بشوم، نسبت به فضای درون که تبدیل شدن به آن است، یعنی به خدا است، بزرگتر بشوم. یعنی بزرگتر می‌شوم، بزرگتر می‌شوم تا اندازه او می‌شوم. هیچ موقع اندازه او نمی‌شوم. ولی هر چقدر کن فیکون ایجاب می‌کند به همان اندازه می‌شوم. بله اینها را خواندیم. اینها را این شخصی که،

بله این هم هست:



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۱۵

ور نگون سازی سرت سوی زمین آفلی، حق لایحِبُ الْآفَلین

و اگر سرت را به سوی زمین خم کنی و متوجه دنیای پست مادی شوی، قطعاً تو نیز جزو افول کنندگان خواهی بود و حق تعالی افول کنندگان را دوست ندارد.

و اگر سرت را به سوی زمین خم کنی و متوجه دنیای مادی شوی که توضیح دادیم قبلاً دیگر. یعنی اگر توجهات را بدهی به هم‌هویت شدگی‌ها، و هم‌هویت شدگی‌ها شما را اداره کنند، از جنس آنها می‌شوی، آفل می‌شوی، و خدا آفلین را دوست ندارد. خدا آفلین را دوست ندارد یعنی خدا شبیح را، سایه را و من ذهنی را دوست ندارد. من ذهنی واقعاً موجودیت ندارد. برای ما این سایه شده خود.

یک کمی که فضای درون را باز کنیم، به زندگی زنده شویم، خواهیم دید که خدا این حالت ما را دوست دارد. برای اینکه به تدریج از جنس خودمان یا از جنس او می‌شویم، و این من ذهنی سایه‌ای بیشتر نیست، و این آفل است. به هر حال می‌گوید: قطعاً تو نیز جزو افول کنندگان خواهی بود و حق تعالی افول کنندگان را دوست ندارد. به اندازه کافی راجع به آفلین صحبت کرده‌ایم قبلاً. بله، اجازه بدهید من اینجا یک قصه‌ای را خلاصه کنم. بعد غزلمان را خواهیم خواند و آن قصه این است.

در واقع خدا به تمام نیروهایش دستور می‌دهد که انسان را که در اینجا یک شتربان سیه تشبیه شده، بردارند به زور ببرند پیشش. این شخصی که اینجا نشسته جلوی شما و هم‌هویت شده با آفلین، با چیزهای گذرا و درد ایجاد کرده و قضاوت می‌کند و می‌گوید می‌دانم و مقاومت می‌کند، این آدم می‌داند که زیر نفوذ قانون قضا است. امروز آیه‌اش را هم خواندیم. گفت که آسمان زمین را به وجود می‌آورد، و آسمان و زمین در حیطة تاثیرات کن فیکون است. یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود، و ما اگر آسمان را باز نکنیم، زمین یعنی وضعیت‌هایمان درست نخواهد شد. و انسان وقتی می‌آید درد ایجاد می‌کند و ناله می‌کند، و هشیاریش می‌آید پایین، زیر نفوذ قضا و کن فیکون گفتیم خدا می‌خواهد به زور، با امر مُر ما را ببرد پیشش. و در این قصه وقتی یک نفر را می‌برند پیشش، با آن مَسکی که دارد، با آن ظرفی که آب می‌برد، همه جهان را آب می‌دهد، و آب تمام نمی‌شود.

این قصه البته به طور تمثیلی مولانا، مصطفی یا حضرت رسول را مثال زده، می‌گوید ایشان در صحرا بی‌آب می‌کردند. دید یک عده‌ای از تشنگی دارند می‌میرند، شترانشان هم می‌میرند، گفت بروید از پشت تپه یک سیاهی رد می‌شود، آن را به زور بیاورید اینجا. به او بگویید بیا و او نمی‌آید، ولی به زور بیاورید. این تمثیل هم خود ما است.



حالا مصطفی را تمثیلی بگویید خدا و آن سیاه را بگیرید ما، که ناله می‌کنیم. سیاهیم برای اینکه فعلاً هم‌هویت هستیم، و پر از درد هستیم، به این علت سیاه هستیم. پس خدا به نیروهایش دستور داده، با امر مُر، امر مُر یعنی چه؟ یعنی امر تلخ. یعنی اگر به این شخص بگوییم که جلوی شما نشسته و ناله می‌کند، و فکر می‌کند ناله‌هایش را خدا می‌شنود، به او بگوییم که خدا ناله‌های شما را نمی‌شنود اصلاً، پنبه در گوش گذاشته و تو هم بهانه نیآور که در ذهن بمانی، و باید بیایی به سوی او با تسلیم، یعنی پذیرش اتفاق این لحظه، پذیرش اتفاق این لحظه برایش حکم مُر دارد، برای اینکه تلخ است.

چند بیت را می‌خوانیم. من خلاصه گفتم به شما. پس دوباره تکرار می‌کنم. تمثیل ایناست، شما هر کی هستید، خدا می‌خواهد به زور هم شده شما را ببرد پیشش. شما نمی‌توانید در جهان به صورت من ذهنی بمانید. توجه کنید این امر مُر هم از آنجا است، که امروز در این آیه‌ها خواندیم که آسمان زمین را درست می‌کند، این در مورد تمام انسانهای روی زمین هم است. ما اگر یک آسمان بزرگ درست کنیم، یک زمین جدید به وجود می‌آید، آدمهای جدیدی به وجود می‌آید، ما آن موقع ممکن است این قدر نترسیم. این قدر پول است، سلاح ندهیم. این قدر به همدیگر مظنون نشویم که بی‌اعتماد به هم باشیم. این قدر تن در ندهیم به بی‌عقلی من ذهنی، که از ترس می‌آید، از حس عدم امنیت می‌آید. پس بنابراین اینطوری شروع می‌کند. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۳۷

آن شتربان سیاه را با شتر سوی من آرید با فرمان مُر

فرض کنید این را خدا می‌گوید. شتربان ما هستیم. سیاهیم برای اینکه هم‌هویت با این جهان هستیم. با شتر، شتری که با آن حالا سوار هستیم، یعنی باید سوار زندگی بشویم. با فرمان تلخ، مُر، یعنی به زور بیاورید به پیش من. این را کی می‌گوید؟ این را کن فیکون می‌گوید. این را قانون قضا می‌گوید. یعنی هر انسانی که هم‌هویت با ذهنش است، باید این ذهن را متلاشی کند برود به آنور. اگر نرود فرمان تلخ است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۴۴

کشکشانش آوریدند آن طرف او فغان برداشت در تشنیه و تف

پس افراد رفتند، آن طرف، گفتند باید بیایی. فرض کنید یک سیاهی رد می‌شد با شتر، یک مشک می‌داشت. رفتند به او گفتند که در داستان اینطوری است. حضرت مصطفی شما را می‌خواهد. گفت من نمی‌آیم. گفت باید به زور بیایی. فرض کنید خدا مامورانش را فرستاده، مامورانش هم تمام اتفاقات هستند، کن فیکون است، کسی را



نیاورده، کارها را طوری جور می‌کند که تو به تلخی بیافتی. باید بیایی، نیایی نمی‌شود. همین طور که در قصه است می‌گوید او فغان و شروع کرد به داد و بیداد و فحش دادن، تشنیه، ناسزا گفتن و داد و فریاد، داد و قال راه انداختن. نه نمی‌آیم. مثل ما، که الان به ما می‌گویند که این مشک من ذهنی، با این شتر باید بیایی پیش خدا، ما می‌گوییم نه. داد و قال، می‌گوییم نمی‌آییم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۴۵

چون کشیدندش به پیش آن عزیز

گفت: نوشید آب و بردارید نیز

بالاخره به زور بردند پیش آن عزیز. در این مورد کشیدند یکی از ما را پیش خدا را با مشک من ذهنی‌مان. همین که رسیدیم که پیش خدا گفت همه جهان آب بخورد از این مشک، از همین من ذهنی که ما می‌بریم. این تبدیل شد به یک ظرف آبی که به تمام جهان آب می‌دهد. پس بنابراین قصه همه کاروان انسانها است. یک آدمی مثل مثلاً مولانا کشیده شده پیش خدا و وقتی پیش خدا رسیده، گفته از این مشک به همه جهان آب بدهید. هم بنوشید، هم بردارید. ولی اول با حکم مَر کشیدند. چرا؟ ما عادت کردیم به دید این عینکهای ذهنی.

اینها را می‌گوییم ما، گفتیم یک نفر را فرض کنید جلوی شما نشست، پر از درد و هم‌هویت شدگی است، شما مشاوری‌تان به ایشان چی خواهد بود؟ آیا با چه ابیاتی به ایشان می‌فهمانید که کجاها لغزش دارد؟ حالا فرض کنید آن آدم خودتان هستید. این هم طرح زندگی است. به محض اینکه شما پیش خدا برسید، این مشک از بین می‌رود، تبدیل به یک مشک بزرگی می‌شود که به دنیا آب می‌دهد. خودتان هم می‌خورید. حالا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۱

آب از جوشش همی‌گردد هوا و آن هوا، گردد ز سردی آب‌ها

می‌گوید که طبق قانون ذهن و علت و معلول بیرونی باید آب بجوشد، بخار بشود، برود بالا و سرد بشود تا باران بشود بیاید پایین. اما این آب از یک جای دیگر آمد. پس این آب به وسیله علت‌های ذهنی درست نشد. بله

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۲

بلکه بی علت و بیرون زین حکم آب رویانید تکوین از عدم

بله بدون علت ذهنی و بیرون از حکمت‌های ذهنی خدا، قدرت خلاقه خدا همین کن فیکون، تکوین، تکوین همین کن فیکون است، از عدم، از فضای یکتایی، آب زندگی مثل شادی و آرامش و خلاقیت و عشق و زیبایی را در این



جهان پخش کرد. ما تشنه خرد هستیم. تشنه عشق هستیم. تشنه آب حیات هستیم. در اینجا اسمش را گذاشته آب. درست است؟

داریم راجع به چی صحبت می‌کنیم؟ راجع به اینکه اگر هم ما به عنوان من ذهنی ناله کنیم و خشمگین شویم و ناسزا بگوییم، به زور نیروهای خدا ما را به پیش او خواهند کشید. پس بهترین چیز این است که ما مقاومت نکنیم. همین طور که امروز خواهیم خواند با انتخاب خودمان مرگ اختیاری داشته باشیم. بگذاریم این من ذهنی متلاشی بشود. تسلیم بشویم. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۴

آن سیه، حیران شد از برهان او می‌دمید از لامکان، ایمان او

آن سیه یعنی آن من ذهنی، از برهان، در این مورد خدا، در آن قصه هست می‌گوید حضرت مصطفی، حیران شد. یعنی ما وقتی فضا را باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، ولو با حکم مُر یک مقدار از راه را می‌رویم، اگر حکم مُر با انتخاب باشد، تبدیل به درد هوشیارانه می‌شود. حکم مُر عبارت از این است که شما گرچه که تلخ است، ولی قبول می‌کنید که هم‌هویت هستید، قبول می‌کنید که غصه‌هایتان را خودتان ایجاد می‌کنید. قبول می‌کنید که تا حالا مسئول نبودید. باید مسئولیت هشیاری خودتان را در این لحظه بر عهده بگیرید. قبول کنید که آن علت‌هایی که فکر می‌کردید سبب ناکامی و ناراحتی شما هستند، آن علت‌ها معتبر نیستند. آنها توهم بودند.

می‌گوید از لامکان، از فضای یکتایی، ایمان او می‌دمید. پس به تدریج که ما این فضا را باز می‌کنیم به تدریج دارای ایمان می‌شویم، دارای یقین می‌شویم. ولو اینکه ابتدا نیروهای ایزدی یعنی قانون قضا و کن فیکون ما را به زور می‌کشند. توجه می‌کنید که اگر کسی زیر درد است، دچار این مطلب است. چرا زیر درد هستید؟ نگویید که شانس نیاوردم، همسرم بد است، بچه‌ام بد است، نمی‌دانم این بد است، آن بد است.

در من ذهنی پر از درد گیر کردید، خودتان دارید دردهای خودتان را ایجاد می‌کنید و شما از منظور زندگی، منظور خدا، از خلقت خودتان بی‌خبر هستید، و آن این بوده که بیابید پس از چند صباحی که در من ذهنی ماندی، من ذهنی را متلاشی کنی برگردی دوباره به بینهایت و ابدیت او زنده شوی. نیامدی یکسری آدم را کنترل کنی، سر جایشان بنشانی، خودت را مقایسه کنی برتر از آن بیرون بیایی، دیگران را خوار و ذلیل کنی تا بلکه بهتر دیده شوی. اینها چیزهای من ذهنی است. راه‌های من ذهنی است. علت‌های من ذهنی است. معتبر نیست. بله:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۵

چشمه‌ی دید از هوا ریزان شده مشک او روپوش فیض آن شده

یک دفعه انسان وقتی به پیش خدا رسید، می‌بیند که یک چشمه‌ای هست، آدم چشمه‌ای بوده که از آن فضای گشوده شده ریزان شده از درون، نه از این هوا و تا به حال آن مشک او یعنی من ذهنی او جلوی این را گرفته بوده. بالاخره ما می‌فهمیم که این من ذهنی ما بوده که جلوی فیض و رحمت الهی را گرفته. مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۷۴

یوسفی شد در جمال و در دلال

گفتش: اکنون رو به ده، وا گوی حال

توجه می‌کنید این سیاه داشت رد می‌شد با مشکیش. یعنی ما، با من ذهنی‌مان بغل کردیم، داریم رد می‌شویم. نیروهای ایزدی گفتند بروید این را به زور بیاورید. ما را به زور بردند پیش خدا. به محض اینکه آنجا رسیدیم و او را دیدیم، از آبی که از ما جاری شد، همه دنیا سیراب شد، و ما هم ایمان پیدا کردیم، فهمیدیم کی هستیم. یک دفعه یوسف شدیم در زیبایی، یعنی به بینهایت او تبدیل شدیم، و در دلال یعنی در ناز و کرشمه، ناز و کرشمه ما به همه جهان است الان. قبلاً هر چیزی می‌آمد ما را جذب خودش می‌کرد. هر چیزی به صورت فکر در می‌آمد بسیار به لحاظ من ذهنی زیبا بود ما را جذب می‌کرد. ولی الان ما ناز پیدا کردیم. ناز می‌کنیم به همه چیز. هیچ چیزی نمی‌تواند ما را جذب کند.

حالا در این حالت گفت که برو به ده. به ده یعنی ذهن، برو به جهان. جهان با ذهن می‌گردد. بگو که اوضاع از چه قرار است. بگو که من رفتم و این مشک من یعنی من ذهنی من جلوی فیض الهی را گرفته بود و به محض اینکه او را دیدم، ایمان پیدا کردم، یوسف شدم، و الان به همه جهان ناز می‌کنم و حال شما هم این است، شما هم باید بیایید. حالا که یکی از ما رفته، شما دیگر با امر مَر نیایید. با انتخاب خودتان بیایید. اینها را هم گفتیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۷۵

او همی شد بی سرو بی پای، مست

پای می‌نشاخت در رفتن ز دست

پس او وقتی از پیش خدا می‌رفت به سوی ده یعنی جهان، دیگر سرو پای من ذهنی را نداشت. مست شده بود. به صورت هشیاری می‌رفت، من ذهنی نداشت. پس بنابراین پا و دست را از هم تشخیص نمی‌داد، و پا و دست را از هم تشخیص نمی‌داد یعنی ذهن نداشت، با ذهنش نمی‌دید. این می‌تواند مولانا باشد. مثالش مولانا است که به



صورت شتربان سیاه شاید به زور بردند پیش خدا، و از مشک او یک اقیانوسی ایجاد شده، هم خوردند و هم الان ما داریم این را به صورت یک اقیانوس.

بله، این بیت هم بخوانم که هفته گذشته خواندیم. حالا با این شخص که هم هویت شدگی پر از درد است و می نالد و فکر می کند ناله هایش را خدا می شنود و مولانا می گوید نمی شنود، به او بگویید که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۳

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد

وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

دام مزد همین فضای گشوده شده است. پس ما خودمان را تسلیم می کنیم به خدا نه به رویدادها. ما به رویدادها تسلیم نمی شویم. در اطراف رویدادها، اتفاق این لحظه فضا باز می کنیم. یادمان باشد اتفاق این لحظه یا در بیرون می افتد که ذهن ما نشان می دهد، یا اتفاق اصلاً الان نمی افتد، در ذهن ما می افتد، از گذشته و آینده می آید. مثلاً الان نشستیم یادتان می آید ده سال پیش همسرتان شما را رنجانده، اتفاق این لحظه است. برای اینکه در ذهن تان اتفاق می افتد. هر چیزی که در ذهن تان می گذرد، اتفاق این لحظه است. شما چکار می کنید؟ فضا را در اطرافش باز می کنید. این فضای گشوده شده دام مزد است. یعنی فقط از اینجا می توانی مزد بگیری، آنجا بیگاری است. اگر فضا را ببندی و بروی به ذهن، آنجا کار بی مزد است. ما تا حالا کار بی مزد کردیم. بادام پوک کاشتیم.

الان می گوید به همین شخصی که نشسته ناله می کند، می گوئیم که خودت را باید تسلیم دام مزد باید بکنی. وقتی فضا را باز می کنی، در این لحظه تسلیم می شوی، من ذهنی نمی بیند. علت اینکه من ذهنی می تواند ببیند، برای اینکه این لحظه ما هر آبی داریم، هر زندگی داریم واردش می کنیم و قدرت می دهیم به آن. چرا او به ما پیروز می شود؟ برای اینکه قدرتمان را با دست خودمان تزریق می کنیم به آن و بعد کشتی می گیریم. واضح است که همه قدرتمان را دادیم به آن، الان نمی دهید. چطور می دهید؟ با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه.

اتفاق در ذهن تان می افتد، مقاومت کنید تمام انرژی تان را می دهید به ذهن. مقاومت تان را صفر کنید، تمام انرژی می ماند پیش شما، ذهن نابینا می شود، نمی ماند. اگر شما به آن انرژی ندهید، ذهن نمی بیند. من ذهنی نمی بیند. وقتی نمی بیند آن موقع یک چیزی را باید از او بدزدید. مثلاً یک رنجشی را ببخشید. یک کینه ای را دور بیندازید. یکی از این عینکها را برمی دارید، می گوئید من با پول هم هویت نیستم. چون نمی بیند، می گذارد. اگر ببیند نمی گذارد و چنان خرابکاری می کند که شما نمی بینید.



چرا ما سه چهار ماه مولانا گوش می‌کنیم و بعد نمی‌کنیم؟ کی نمی‌گذارد؟ من ذهنی ما. چطوری نمی‌گذارد؟ می‌گوید یاد گرفتی دیگر، حالت خوب شده. حتی به دیگران هم یاد می‌دهی. تمام ابیات کلیدی را یاد گرفتی، همه را می‌دانی. این می‌شود هر چه بیشتر بهتر. گفتم تبدیل هشیاری هر چه بیشتر بهتر نیست. فرق می‌کند اینکه شما اینها را به صورت مفهوم به ذهن‌تان اضافه کنید، به صورت هر چه بیشتر بهتر، یکی اینکه بگویید همه اینها برای این است که یک انگشت اشاره به ماه است. انگشت اشاره به ماه، ماه نیست. در جاده‌ها دیدید علامت می‌گذارند، می‌گویند تهران سی کیلومتر. این علامت است، شما سریع از آنجا رد می‌شوید. نمی‌ایستید، آنجا که تهران نیست که.

این ابیات و این گفتگوها همه علامت راهنما است. کجا می‌رود؟ به آن فضا. به آن فضا کی می‌رسیم؟ وقتی من ذهنی متلاشی می‌شود و صفر می‌شود و ما زنده می‌شویم. تا موقعی که از من ذهنی آثاری نماند. چطوری می‌توانید من ذهنی را ضعیف کنید؟ باید ناپینایش کنید هی چیزها را از او بدزدید. بطوری که نفهمد، وقتی بیدار شد ببیند نیست. دیگر نمی‌تواند بیاید طلبکار بشود. برای اینکه هم‌هویت نشدگی نباشد، این نمی‌تواند حرف بزند. این بر اساس هم‌هویت شدگی‌ها حرف می‌زند. توجه می‌کنید چطوری است. یکی یکی هم‌هویت شدگی‌ها را بدزدید از او، وقتی حتی هشیار می‌شود دیگر آن قسمتش ناقص شده، رفته دیگر.

دیگر با آن قسمتش به شما نمی‌تواند اذیت کند. شما فرض کن هم‌هویت شدگی با پول را از بین بردید، با همسر را از بین بردید، با بچه را از بین بردید، با مقامتان را از بین بردی، با دانش‌تان را از بین بردید، به زیبایی قیافه‌تان از بین بردید، خوب چطوری از بین بردید؟ بی‌حسش کردید، ندیدید، دزدیدید. خوب الان که شما هستید و ایشان هم هست، آن الگوها نیست که دیگر فعال شود بیاید حمله کند به شما. اینطوری است. اینطوری نیست که شما غیرفعال باشید، هیچ کاری نکنید و این من ذهنی متلاشی شود.

این هم ابزاری بود مثل یک درشت‌نما، یعنی ذره‌بین که وقتی روی یک انسانی که ناله می‌کند، می‌اندازید، قشنگ ارزیابی می‌کند که این انسان می‌خواهد پیشرفت کند، آیا خویش را تسلیم دام مزد خواهد کرد؟ از خودش چیزها را خواهد دزدید یا نه؟ اگر نخواهد دزدید، پیشرفت نخواهد کرد.

حالا اجازه بدهید بقیه غزل را برایتان بخوانم. پس از این مقدمه بلند می‌گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

من اگر نالم، اگر عذر آرم پنبه در گوش کند دلدارم

پس فهمیدیم انسانی که آمده هم‌هویت شده، پر از درد شده و این دردها در مرکزش است، درد پخش می‌کند و خودش هم درد می‌کشد و می‌نالد، ناله‌هایش به صورت خشم، به صورت گریه و زاری و رنجش و کینه و اظهار تاسف و همه این چیزها، حس نقص و اینها از او بیان می‌شود. و بقیه دردها را هم اظهار می‌کند، مثل حسادت، مثل توقعات بیجا از دیگران، همه توقعات بیجا است. و اگر عذر بیاورم، یعنی بهانه تراشی کنم و این بهانه‌ها ذهنی باشد، من بهانه می‌گیرم که من باید من ذهنی را حفظ کنم. من الان یا وقت ندارم، موقعش نیست. با من ذهنی کار می‌کنم. یک خرده حالا با این زرنگی‌های من ذهنی پول در بیاورم، خانه بخرم، نمی‌دانم ازدواج کنم، بعداً وقتی چهل پنجاه سالم شد، می‌آیم من ذهنی را متلاشی می‌کنم. ولی در عین حال ناله می‌کنم، و آن خاصیت‌های من ذهنی را بروز می‌دهم، دلدار من یعنی خدا ناله‌های مرا نمی‌شنود، دعا‌های مرا نمی‌شنود. بله:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

هر جفایی که کند می‌رسدش هر جفایی که کند بردارم

پس شروع می‌کند به جفا کردن، یعنی درد آوردن. امروز دیگر همه را متوجه شدید. قانون قضا کار می‌کند. ما قضاوت می‌کنیم به وسیله من ذهنی در مقابل قضاوت الهی و کن فیکون الهی آن اجرا می‌شود، و مال ما بی‌اثر است، برای اینکه خدا نمی‌شنود. بنابراین بر اثر بدبینی ما، کج‌بینی ما و ناله‌های ما جفاهای تعیین شده به وسیله خدا می‌آید. می‌گوید که، پس حالا متوجه شدم که ایشان هر جفایی بکند، سزاوارش است. برای اینکه او با عقل کل می‌کند. او صلاح مرا بهتر می‌داند و سزاوارش است، شایسته‌اش است.

می‌رسدش یعنی به او می‌آید. هر جفایی که کند بردارم، پس در این لحظه هر دردی به من بدهد، من می‌پذیرم، تحملش می‌کنم، صبر می‌کنم، فضا را باز می‌کنم. تا چی بشود؟ تا گوشه‌هایش باز بشود. و الان خواهیم دید که فقط کوچک شدن به من ذهنی است و باز کردن فضا است. و این بیت معادل این است که هر جفایی که می‌دهد در این لحظه، من باز هم فضا را باز می‌کنم، بردارم. هر جفایی که الان می‌دهد، می‌دانیم ما الان دیگر بخاطر جفای ما است. جفا عکس وفا است.

وفا کسی می‌کند که در این لحظه می‌گوید بله. کسی است که پیمان‌الست را که از جنس زندگی هستیم، فراموش نکرده. در این لحظه می‌گوید بله به اتفاق این لحظه، این آدم وفا می‌کند. وقتی در این لحظه مقاومت می‌کند



می‌گوید نه، او هم جفا می‌کند. پس هر جفا متناسب همین جفای ما است. یعنی جفای او در جواب جفای ما است. ما باید هشیارانه وفا بکنیم بگوییم بله. نمی‌گوییم بله، پس هر جفایی که بکند شایسته او است و متناسب با وضعیت ما. اتفاق این لحظه بهترین اتفاق برای ما است. و اتفاقات می‌افتند برای بیداری ما از خواب ذهن، نه برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن ما، بارها گفتیم این را. و هر جفایی که الان می‌آید، هر دردی که می‌آید، من هشیارانه فضا را در اطرافش باز می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

گر مرا او به عدم انگارد ستمش را به کرم انگارم

اگر او فکر کند که من سایه هستم، شبح هستم، عدم هستم، یعنی من ذهنی من هیچ است. قضاوتش هم هیچ است. این فکرهای هم‌هویت شدگی که از سر من می‌گذرند، اینها هم، گفت: یاوه‌گویی است. فکری که انگیزه‌اش خشم باشد، ترس باشد، حسادت باشد که این فکر نیست. آن فکری که از خرد ایزدی می‌آید، در اثر دم آن فکر است. پس بنابراین می‌گوید خدا اگر به ما می‌گوید تو شبیحی، عدمی، درست است که من ذهنی می‌گوید این ستم است. من، من به این عظمت، من عدمم؟ این ستم است. نه، من حتی این ستمش را که من ذهنی می‌گوید ستم است، من می‌گویم کرم او است. لطف او است که هر لحظه به من می‌گوید که: قضاوت تو غلط است و قضاوت من درست است.

یادتان هست خواندیم در آیه قرآن گفت اذا قضا. و بعدش هم کن فیکون آمد، و زمانی که او می‌خواهد یا قضاوت می‌کند، او، داور در این لحظه او است. پس بنابراین تا کی می‌گوید عدمی؟ تا زمانی که به او تبدیل شویم. وقتی به او تبدیل شدیم دیگر عدم نیستیم. از جنس او هستیم. تا زمانی که می‌گوییم نه، از جنس عدم هستیم و حرف ما را نمی‌شنود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

داروی دردِ دلمِ دُرِدِ ویست دل به دردش ز چه رو نسیارم؟

این دلم که به درد آمده در اثر آن دردهای من ذهنی، دارویش چه هست؟ دارویش این است که دم او جان دهدت، رو زنفخت بپذیر. ولو اینکه الان من یک خرده می‌توانم فضا را باز کنم و شرابی که از آنور می‌آید، شراب همچون خالصی نیست، چون من خودم آلوده می‌کنم. بالاخره یک چیزی می‌آید در اثر فضاگشایی. در این لحظه اگر، یک کسی که درد می‌کشد و درد می‌کشد و تا حالا درد کشیده، اصلاً نمی‌داند تسلیم چه هست، یک خرده فضا را باز



کند، یک نشتی از آنور می‌آید، درست است که آلوده است، ولی داروی من همین است. داروی من این نیست که از مرکز هم‌هویت شده و پر از درد من درد بدتری بیاید. پس داروی درد دلم درد وی است. و قبلاً هم شعرش را خوانده‌ایم که

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل علتی ست که از آن در حق‌شناسی آفتی ست

انبیا گفتند در مرکز ما یک بیماری وجود دارد که همان من ذهنی هست و سبب می‌شود که ما حق‌شناس نباشیم. حق‌شناس به دو معنی است. هم سپاسگزار این نباشیم که می‌توانیم به او تبدیل بشویم. یعنی قدردانی نمی‌کنیم از این موقعیت‌مان یا خداشناس نباشیم. برای اینکه خداشناس باشیم باید به او تبدیل شویم. پس هر دو معنی یکی است.

می‌گوید که دلم را به درد او هشیارانه و از روی صداقت ز چه رو نسپارم؟ دل به دردش ز چه رو نسپارم، یعنی من هشیارانه و با کمال رضایت در حالی که شکر می‌گویم، می‌دانم که آن درد را فرستاده من فضا را باز کنم و هشیارانه این درد را بکشم تا هم‌هویت شدگی‌هایم بیافتند. پس من از روی صداقت و با تمام قدرتم دلم را می‌سپارم به دردهای هشیارانه و صبر می‌کنم تا از آن فضای گشوده شده درد او بیاید. یواش یواش شراب صاف می‌شود. این فضا را باز می‌کنیم، روز به روز آب بیشتری می‌آید، شراب بیشتری می‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

عزت و حرمتم آنگه باشد که کند عشق عزیزش خوارم

آیا الان من ذهنی داریم ما، پر از درد، این در پیشگاه خدا بزرگی دارد، ارزشی دارد؟ عزت و حرمت دارد؟ احترام دارد؟ عزت یعنی بزرگی، حرمت یعنی احترام، ارزش، ندارد. می‌گوید: پیش خدا همینطور، پیش مردم هم همینطور، موقعی بزرگی و ارزش پیدا می‌کنم که عشق عزیز او، یعنی به تدریج تبدیل شدن و حس یکتایی با او، این من ذهنی من را خوار کند، یعنی کوچک کند و صفر کند. عزت و حرمتم آنگه باشد، یعنی فقط آن موقع من بزرگی و ارزش پیدا می‌کنم، که عشق عزیز او، من ذهنی من را خوار کند، و من بفهمم که این عدم بوده، این سایه بوده، این شبه بوده و از آن منفصل بشوم، و ببینم بابا این فکر ها تغییر می‌کنند وضعیت ها را نشان می‌دهند، من وضعیت ها نیستم، من فکر هایم نیستم، من چرا با این ها هم‌هویت شده بودم، و این ها را جدی می‌گرفتم؟ من این ها را الان می‌بینم.



ذهن محل تولید فکر است. نباید این طوری می شد که هر فکری آنجا بلند می شد من هم با آن بلند می شدم، هر کسی یک چیزی می گوید، آن فکرش در ذهن من ظاهر می شود، و من یک واکنش به آن نشان بدهم، نه. این کار را کی می کرد؟ من ذهنی. من ذهنی کوچک شد، کوچک شد، کوچک شد، صفر شد. البته به این آسانی نیست ها. ولی با کریمان کارها دشوار نیست. چرا من ذهنی ما کوچک نمی شود؟ برای اینکه من ذهنی مرتب خودش را بدون اطلاع ما بزرگ می کند. ابیاتش را خواندیم.

وقتی ما می خواهیم یکی را درست کنیم، تا گنی مَر غیر را خبر و سنی، بیتش را خواندیم دیگر، چرا می خواهیم درست کنیم؟ برای اینکه خودمان بزرگ بشویم. کی بزرگ بشود؟ زندگی ما یا من ذهنی ما؟ من ذهنی ما. کسی از ما نخواست یک اظهار نظری در زندگی اش بکنیم، ما می کنیم. چرا می کنیم؟ برای اینکه من ذهنی ما بزرگ می شود. خشمگین می شویم. خشم اتوماتیک من ذهنی را بزرگ می کند. عیب جویی می کنیم، عیبی پیدا می کنیم، یکی را کوچک می کنیم، چرا؟ برای اینکه خودمان را بزرگ کنیم. غیبت چرا اینقدر می کنیم؟ می خواهیم خودمان را بزرگ کنیم. این ها ضدّ عشق عزیزش من را خوار بکند است. شما باید راه هایی پیدا کنید که من ذهنی را هوشیارانه کوچک کنید.

هر که بستاید تو را دشنام ده. چرا ما دوست داریم ما را ستایش کنند؟ برای اینکه من ذهنی ما بزرگ می شود. چرا دنبال توجه و تایید و دست زدن هستیم؟ چرا می گوئیم من سخنرانی کردم بینم چند نفر زنگ می زنند می گویند چقدر عالی بود؟ چرا توی یک مجلسی تا یک چیزی می دانیم فوراً بلند می شویم می گوئیم؟ برای اینکه مردم من ذهنی ما را بزرگ می کنند. کی می کند؟ عشق؟ خدائیت ما؟ نه من ذهنی ما، من ذهنی.

چرا اینقدر متعلقات ما را به رخ مردم می کشیم پُز می دهیم؟ برای اینکه من ذهنی ما بزرگ تر می شود، برای اینکه با آن هم هوبتیم، وقتی مردم می بینند تایید می کنند، بله. این ها روش هایی است که ما نمی دانیم، من ذهنی را بزرگ می کنیم، فکر می کنیم من ذهنی را کوچک می کنیم. دارد می گوید هر چه من ذهنی را بزرگ کنید، عزّت یعنی بزرگی و ارزش پیش خدا ندارید. او گفته این عدم است، با این حرف بزنی گوش من پنبه دارد، من نمی شنوم. بهترین زبان برای تو و من، خدا می گوید سکوت است، آرامش است. حرف نزن. حرف نزن تا من حرف بزدم. تا زمانی که تو حرف می زنی من حرف نمی زنم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

باده آنگه شود انگور تنم که بکوبد به لگد عصارم

ببینید من ذهنی را به انگور تشبیه می کند. این دانه ها را شما هم هویت شدگی های ما بگیرید. قدیم یک جایی بود در روستاها، آنهایی که انگور داشتند، انگورها را می ریختند و یک نفر می رفت با لگد این ها را له می کرد، تا شیره اش بیرون بیاید. حالا از شیره اش آنجا مربا می پختند، بعضی ها از شیره اش شراب درست می کنند. می گوید که انگور تن من، پس تن من مثل انگور است، و هر هم هویت شدگی هم دانه های انگور است، این تن من، هم هویت شدگی های من، موقعی تبدیل به شراب می شود، و مست می شود، یعنی من مست می شوم، که عصار یعنی آبمیوه گیر با لگدش سخت این ها را بکوبد.

عصار خدا است. با چه می کوبد؟ با همین دردها که شما یک اتفاقی می افتد دردناک، فضا را باز می کنید و می بینید که عصار یعنی خدا، انگور دارد می کوبد. و مرتب می خواهد این انگورهای شما را، هم هویت شدگی ها را، بکوبد، شما که شیره این انگورها هستید، یعنی هوشیاری ناب را از این انگورها بکشید بیرون، هوشیاری خالص را. می خواهد هوشیاری خالص درست کند.

وقتی ما هوشیاری خالص مان را از انگورها در اثر کوبیدن عصار دوباره دیدیم، به او زنده شدیم، به بینهایت او زنده می شویم و این حالت ما مست است، شاد است، آرامش دارد، حس امنیت دارد، حس عمق می کند، حی قیوم است و ما برای این آمده ایم. نمی شود شما انگورهای تنتان را، هم هویت شدگی هایبتان را نگه دارید، وقتی عصار می خواهد بکوبد داد و بیدادتان بالا بیاید، و فکر کنید که خدا داد و بیداد من ذهنی شما را می شنود، نمی شنود. چرا بشنود؟ برای اینکه قرار بود این ها را بطور اختیاری شما به موقع از انگورهایبتان آزاد کنید، نکردید. خوب حالا او می کوبد. و مولانا می گوید که بگذارید بکوبد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

جان دهم زیر لگد چون انگور تا طرب ساز شود اسرارم

زیر لگد خدا، در این مورد آن کسی که انگورها را می کوبد، جان می دهم. یعنی جان من ذهنی را می دهم. من ذهنی می میرد. این شبهه، این که من بلند می شدم قضاوت می کردم، می گفتم بر اساس این دانش هم هویت شده می دانم، عقل جزوی یعنی عقل، قضاوت می کردم، مقاومت می کردم و این عینک ها را گذاشته بودم به چشم مرکز، به چشم دلم، این ها را یکی یکی گندم، پس من ذهنی مُرد. جان دهم، نه اینکه می میرم، این تن نمی



میرد، من ذهنی می میرد. زیر لگد کسی که انگور را له می کند، یعنی خدا، با چی له می کند؟ با گن فیکون. امروز دیگر خوانده ایم همه را، با قانون قضا. چرا می کند؟ برای اینکه دَمَش رد بشود از شما. هر انگوری که له می شود، یک ذره هوشیاری شما اضافه می شود، دم او بیشتر رد می شود.

این انگورها هوشیاری را جذب می کنند. این انگورهای زرد، من ذهنی ما هم همینطوری است. این انگورهای ما رسیده است برای همین درد می آورند. درد یعنی باید له بشوند این ها. شما اگر درد دارید یعنی انگورهایتان باید له بشود. پس من زیر لگدهای عصا له می شوم و شیرهام را بیرون می دهم و جان می دهم تا اسرار من، اسرار من هوشیاری من است، طرب ساز بشود، طرب ساز یعنی طرب سازنده، شروع کند به طرب کردن، شادی کردن. می دانید که شادی از ذات زندگی می آید. پس ذات ما شادی است. چرا ما این همه دچار عزا و گرفتاری هستیم؟ برای اینکه من ذهنی عزا را دوست دارد، غم را دوست دارد، نالیدن را دوست دارد، درد را دوست دارد.

اسرار ما طرب ساز است. اسرار ما که هوشیاری ما باشد تا به حال به اشتباه در من ذهنی غم ساز بوده است و ما به غلط بودن این کار با استفاده از ابیات مولانا، حتی آیه های قرآن پی می بریم. آیه قرآنی که امروز با گن فیکون بود مربوط به باز شدن فضای درون بود. گفت این فضای درون است که بیرونتان را می سازد. شما نمی توانید فضا را ببندید بیرونتان را درست کنید، این جنون است. پس زیر لگدهای عصا من جان می دهم تا هوشیاری من تا حالا که غم درست می کرد، الان طرب ساز بشود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

گر چه انگور همه خون گیرد که از این جور و جفا بیزارم

گرچه که می گوید انگور همه اش ناراحت است، یعنی من ذهنی دایماً شکایت می کند: این چرا اینقدر درد، این را من از دست دادم، آن را از دست دادم، چرا زندگی به این هم هویت شدگی حمله کرد؟ خون می گیرد، ناراحت است. که من از این ظلمی که خدا به من می کند و جفایی که می کند، بیزارم. من فرار می کنم و ما معمولاً فرار می کنیم به ذهن. از کلمه جفا دوباره مولانا می خواهد یاد آوری کند که این جفای ما است، یا عدم وفای ما است که سبب جور و جفای زندگی می شود. وگر نه اگر ما به موقع بشناسیم که انگور هستیم. الان باید انگورهایمان له بشوند و گن فیکون هم به ما نشان می دهد.

همیشه اتفاق این لحظه به شما نشان می دهد که چه کار باید بکنید. اتفاق این لحظه نشان می دهد که باید فضا را باز کنید و در این لحظه این اتفاق یک پیغامی دارد برای ما. آن پیغام را بگیریم. ما برای زنده شدن به زندگی، این



لحظه را لازم داریم که همیشه این لحظه است. اتفاق این لحظه را لازم داریم و تسلیم، همین. اتفاق این لحظه متناسب با وضع ما است که قانون قضا و کُن فیکون ایجاد می کند بعضی موقع ها با حکم مُر همراه است. برای اینکه ما مقاومت می کنیم. ولی ما چاره ای نداریم جز آسمان را باز کنیم، آسمان را باز کنیم. هر دفعه که فضا گشایی می کنید شما می گوئید بله من از جنس تو هستم، هر موقع مقاومت می کنیم می گوئیم نه، من از جنس تو نیستم. این را ما یاد بگیریم.

این لحظه یا مقاومت می کنیم و قضاوت می کنیم، معنی اش این است که شما می گوئید نه! آن بله آلت است. باید بگوئیم بله! هر موقع تسلیم می شویم، فضا گشایی می کنید می گوئیم بله. بله هی بله، بله، بله بگوئید. ولی من ذهنی از این که خونس را می ریزند، از این که له شان می کنند، بیزار است. فکر می کند این ظلم است و جفا است. نمی داند که این جفا بخاطر جفای خودش است اصلاً خود من ذهنی یعنی انکار این که من از جنس زندگی هستم، وقتی من به زندگی زنده می شوم من ذهنی دیگر نخواهد بود. لا خواهد شد، قبلاً خواندیم این ها را.

*** پایان قسمت دوم ***



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

پنبه در گوش کند کوبنده که من از جهل نمی‌افشارم

یعنی اگر من ذهنی، ما به عنوان من ذهنی ناله کنیم که در آنجا انگور، انگور شروع کند به داد و بیداد و ناسزاگویی که این جور و جفا است، کوبنده نمی شنود. در عمل آن کسی که انگور را با پاهایش لگد می زند، له می کند تا شیرهاش بیاید بیرون، آن گوش نمی دهد که، چرا؟ می گوید من از روی نادانی آب تو را نمی گیرم، من می خواهم شراب درست کنم، یا مربا درست کنم. از تو چیز بهتری می خواهم بسازم. پس خدا هم که اسرار ما را دارد می کوبد با کُن فیکون، به داد و بیداد ما گوش نمی کند. می گوید من از روی نادانی نیست که تو را دارم تحت این فشارها قرار می دهم. من می دانم چه کار می کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

گر تو انکار کنی، معذوری یک من بوالحکم این کارم

اگر تو با توجه به اینکه با عینک های هم هویت شدگی و دانه های انگور می بینی، درست نبینی و انکار بکنی، فکر کنی داری می میری، عذرت موجه است. چون نمی توانی ببینی. خوشا به حال کسی که می تواند ببیند. اما من داننده این کار هستم. خدا می گوید، من صاحب حکمت و دانایی هستم و می دانم چه کار دارم می کنم. تو را من آفریدم، می دانم تو را کجدارم می برم، برای چه آفریدم. هم هویت شدگی هایت را باید له کنم. بوالحکم، در ضمن لقب ابوجهل هم بوده است قبلاً، چون من ذهنی شد، شد ابوجهل. یعنی ما به عنوان من ذهنی داننده نیستیم. خدا در این لحظه دانایی این کار را دارد، و ما نداریم به عنوان من ذهنی. الان خودش دارد می گوید که اگر صبر کنی بعداً تو هم خواهی دانست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

چون ز سعی و قدمم سر کردی آنکهی شکر کنی بسیارم

اگر تحمل کردی، صبر کردی، سر کردی، با طرح من و کوشش های من، و له کردن من یا قدم هایی که من برای تو بر می دارم. اگر با کُن فیکون من سر کردی، اگر صبر کردی، گذاشتی من کارها را درست کنم، چه خواهد شد؟ از دست من ذهنی راحت خواهی شد. من ذهنی تو را من له می کنم. تو را از آنجا بیرون می آورم، تو را به بی نهایت خودم زنده می کنم، به تو ثبات می بخشم. آن موقع چه قدر شکر خواهی کرد، چه قدر راضی خواهی بود. چه قدر از من تشکر خواهی کرد که انگورهایت را له کردم. واقعاً هم همین طور است.



شما وقتی تسلیم اتفاق می شوید موقعی که یک چیزی را از دست می دهید بعد از یکی دو سال، می بینید که این اتفاق چه قدر به نفع شما بوده است. یک چیزی را می خواستید بخرید، با یک کسی می خواستید ازدواج کنید، یا یک جایی بروید، بعد نشد این ها. آن موقع خیلی ناراحت بودید، الان می بینید چه قدر به نفع تان بوده است. هویت ات را از یک چیزی گندی و دندان طمع ات را گندی، بعد می بینی چه قدر خوب بوده است برای تو. حالا گل من ذهنی هم این طوری است. خدا می خواهد این را متلاشی کند، اگر تو تحمل کنی، صبر کنی، فضا را باز کنی، فضا را باز کنی، پس از یک مدتی که تحمل کردی، فضا بی نهایت می شود و از آن تو شادی می آید، آرامش می آید، خرد می آید. بعد می بینی که چه قدر خوب بود که شما این کار را کردید که نمی کردی، من چی می شدم. خدا را شکر. بله. این بیت هم یادمان باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

صبح نزدیک است، خاموش، کم خروش

من همی کوشم پی تو تو مکوش

خدا می گوید من دارم می کوشم با گن فیکون، با قانون قضا، با خرد گل، تو با من ذهنی ات نکوش، بگذار من تو را از توی من ذهنی در بیاورم و انگورهایت را له کنم. مقاومت نکن، ستیزه نکن، و به تدریج که آینه می شوی، خواهی دید من چه کار دارم می کنم. اگر یک خرده صبر کنی و این فضای درون مان گسترده بشود و آینه پیدا کنیم و ترازو پیدا کنیم، پس از آن شروع می کنیم با خدا همکاری کردن. و داوطلبانه هویت مان را از چیزها، خودمان می کنیم. او کمک می کند ما هم زودی می کنیم. بله اجازه بدهید چند بیت از جاهای دیگر مثنوی برایتان بخوانم. بدون توقف، تا این جا که خیلی آسان بوده است. می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۸۳

هم چو کم عقلی که از عقل تباه بشکند توبه به هر دم در گناه

اگر یادتان باشد گفتیم که یک نفر ناله می کند و یک موقعی بیدار شده است، به جایی رسیده است، مخصوصا در اواسط زندگی، چهل سالش است، می بیند مقدار زیادی هم هویت شدگی دارد، درد دارد، درد پخش می کند و ناله می کند. و امروز غزل گفت ناله هایش را خدا نمی شنود. و اگر به این ایبات عمل کند و غزل هم عمل کند، و فکر کند، خیلی خوب. دانه های انگور من را خدا له می کند، من دیگر دانه انگور نسازم، توبه کنم و درد هایم را



بشناسم، بیاندازم، هم هویت شدگی هایم را یکی یکی بشناسم، بیاندازم، و این کار را ادامه بدهم. امروز هم گفت: مُزد نمی گیری، به خاطر این که ادامه نمی دهی.

و الان مولانا می گوید که من های ذهنی در خطر شکستن تسلیم یا توبه شان هستند. یک جایی است ما واقعاً می فهمیم که این راهی که تا حالا ما آمدیم، چهل سال مان است، اشتباه بود، من نباید دیگر با چیزهای جدید هم هویت بشوم. من نباید مقاومت بکنم، من نباید قضاوت بکنم، من نباید دانش خودم را به رُخ خدا بکشم، که در این لحظه داریم قضاوت می کنیم، ولی توبه مان را می شکنیم، تسلیم مان را می شکنیم، چرا؟ بعضی موقع ها حال مان خوب می شود، یک کمی که حال مان خوب می شود، ما دوباره سرکش می شویم، چون من ذهنی تمام نشده است. باید ادامه بدهیم تا من ذهنی خیلی ضعیف بشود، و هشیاری وسیع بشود در ما. اگر کسی وسط کار راه کند، من ذهنی وانمود می کند که تمام شده است، به صفر رسیده است، حال شما هم خوب شده است، شما موضوع را متوقف می کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۸۳

هم چو کم عقلی که از عقل تَباه بشکند توبه به هر دم در گناه

کم عقل همین من ذهنی است. عقل تَباه هم عقل جزوی من ذهنی است. من ذهنی از عقل تَباه به خودش چرا می گوید تَباه؟ برای اینکه این عقل هیچ فایده ندارد، هر کاری می کند به ضرر ماست و هر دم توبه را که بشکند و برود دوباره هم هویت بشود، گناه یعنی هم هویت بشود. آیا می شود ما دیگر هم هویت نشویم و درد جدید ایجاد نکنیم؟ ما توبه مان را می شکنیم، مولانا می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۸۴

مسخره ابلیس گردد در زَمَن از ضعیفی رای آن توبه شکن

می گوید این جور آدم ها در زمان، یعنی زمان روانشناختی، می دانید من ذهنی در گذشته و آینده است و من اصلی ما در این لحظه زنده است. مسخره ی ابلیس شدن در زمان، یعنی ابلیس ما را می کشد به ذهن، می اندازد به زمان روانشناختی، زمان ذهنی، زمان ذهنی غیر از زمان این لحظه است. به علت ضعیفی اراده ی ما، چرا که اراده ی ما، اراده ی من ذهنی است. پس ما باید ادامه بدهیم تا واقعا آن اراده ی آزاد خودمان را پیدا کنیم، تا یک چیزی می خواهد در بیرون ما را بکشد و توجه ما را ببلعد، ما نرویم، اگر توبه مان را می شکنیم یعنی می رویم با چیزهای آفل دوباره هم هویت می شویم، و درد جدید ایجاد می کنیم، ما مسخره ی ابلیس در زمان



هستیم. ابلیس خیلی دوست دارد ما را بکشد به ذهن و دوباره هم هویت بکند و می کند این کار را، چون هم هویت شدگی ها تمام نشده، کافی است یک چیزی ما را بکشد به ذهن و ما من ذهنی بشویم، آن موقع در معرض آفات ابلیس هستیم. آن جا محل نفوذ ابلیس است.

هر موقع فضا گشایی می کنیم و این فضا با تسلیم گشوده می شود، من ذهنی نابینا می شود، این همان دام مزد است. ابلیس نمی تواند ما را بکشد، مسخره ی او نیستیم، برای اینکه در این لحظه زنده هستیم، از جنس زمان نیستیم، برای اینکه ابلیس بتواند روی ما کار کند باید از جنس زمان ذهنی بشویم، زمان روانشناختی، یعنی گذشته و آینده. برای کسی که گذشته و آینده تمام شده باشد، واقعا تمام شده، اگر نشده باشد پس یک مقدار مانده، من ذهنی می تواند نشو و نما کند، دوباره ما مسخره ی ابلیس بشویم. شما می توانید به ضعف یا قوت رای تان یعنی اراده تان در این لحظه نگاه کنید، که آیا می توانید نروید به کجا نروید؟ به چیزی که شما را می کشد در بیرون، که زندگی در آن است اگر آن نباشد شما می میرید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۸۴

در سر آید هر زمان چون اسب لنگ

که بود بارش گران و راه سنگ

مثل اسب لنگ، همانطور با سر می افتد زمین، این آدم، چرا که بارش گران است و راه پر از سنگ است. بارش گران است، برای اینکه گذشته روی دوشش است، گذشته ی زنده است، راهش سنگ است، برای اینکه هوشیاری در راهی می رود که همه جا مین گزاری شده، همه جا هم هویت شدگی است، این هم هویت شدگی است هر جا هر طرف می رود پایش به یک چیزی می خورد. این فرق دارد که هوشیاری آزاد باشد هم هویت شدگی نداشته باشد، پایش به هیچی نخورد. شما از خودتان می توانید بپرسید آیا من توبه شکن هستم؟ یک بار تصمیم گرفتم با چیزی هم هویت نخواهم شد، آیا هنوز به تصمیمم باقی هستم یا نه؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۸۴

می خورد از غیب، بر سر زخم، او

از شکست توبه آن ادبار خو

ببینید، زخم از غیب می آید، زخم به علل بیرونی وابسته نیست. همین کار توبه شکستن ما و دوباره هم هویت شدن ما، سبب خواهد شد که بر سر ما زخم بخورد، و ما ادبار خو هستیم. ادبار خو یعنی کسی که خوی بدبختی



دارد، کسی که هم هویت با چیزهای این جهان است، خوی بدبختی دارد، یعنی عادت و خوی‌اش همین بدبخت بودن است، ذلیل بودن است، تو سری خوردن به وسیله ی چیزهای هم هویت شده است. این ابیات باید بتواند ما را بیدار کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۸۴

باز توبه می‌کند با رأی سست

دیو، یک تف کرد و توبه‌ش را سگست

می‌گوید دوباره توبه می‌کند، با رأی سست. رأی سست رأی من ذهنی است، و دیو یک تف می‌کند. یعنی یک چیز خوبی آنجا می‌اندازد، که آدم استعداد هم هویت شدگی با آن را دارد، یک چیزی به آدم در بیرون نشان می‌دهد آدم در ذهنش مجسم می‌کند، می‌گوید عجب چیزی است، من بروم دنبالش، با آن هم هویت بشوم. دیو تف می‌کند، توبه اش می‌شکند. بابا حالا تصمیم گرفته بودیم با چیزی هم هویت نشویم، حالا اشکالی ندارد این یک چیز خوبی است، این را من نمی‌توانم رها کنم، این زندگی ام بهش وابسته است. نیست اینطوری، این تف دیو است. پس رأی سست، اراده ی من ذهنی است، توبه کردن یعنی تصمیم گرفتن با من ذهنی، من ذهنی تصمیم قاطع نمی‌تواند بگیرد. وقتی فضا را باز می‌کنید از جنس زندگی می‌شوید آن جا را روشن می‌بینید، آنجا می‌شود قاطع تصمیم گرفت.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۸۴

ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان

که به خواری بنگرد در واصلان

ضعف اندر ضعف، یعنی با این هم هویت است با آن هم هویت است، با هر چیزی که هم هویت می‌شویم به همان اندازه ضعیف می‌شویم. در حالتی که این آدم، اینقدر ضعیف است ولی کبرش، غرورش، خود پرستی اش، خود نمایی اش، من ذهنی اش این قدر بلند است که می‌گوید واصلانی مثل مولانا و حرفهایش اعتبار ندارد، به خواری می‌نگرد. وقتی به این آدم بگویی که بیا این ابیات را بخوان، خودش را خیلی بالاتر از آن می‌داند. خیلی خوب، پس ما تصمیم گرفتیم که با چیز جدید هم هویت نشویم و درد جدید ایجاد نکنیم. شما تصمیم می‌گیرید که پس از این دیگر خشمگین نشوید، نترسید، حسادت نکنید، این‌ها درد هستند، تصمیم می‌گیرید هم هویت نشوید ولو اینکه این چیزی که الان به شما نشان می‌دهند این خیلی چیز خوبی است. همه می‌خواهند با آن هم هویت



باشوند، ولی شما نمی شوید، این طوری نیست که ما تصمیم بگیریم دیوی تف کند ما از تصمیم مان بگذریم. دیو تف کند، یعنی چیز خوبی به شما نشان بدهد که ذهن به آن خیلی علاقه مند است.

بله اجازه بدهید یک دو سه تا از این آیه ها ی که مربوط به کن فیکون است را برایتان بخوانم. همانطور سریع از روی آن شما جایش را بدانید اگر خواستید بروید بخوانید.

یکی اش را خواندم دوباره به علت اهمیتش تکرار می کنم می گوید:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۷

بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ

آفریننده آسمانها و زمین است. چون اراده چیزی کند، می گوید: موجود شو. و آن چیز موجود می شود. این همان کن فیکون خدا است و این آیه.

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۴۷

قَالَتْ رَبِّ أَنَّىٰ يَكُونُ لِي وَلَدٌ وَلَمْ يَمْسَسْنِي بَشَرٌ قَالَ كَذَلِكِ قَالَ اللَّهُ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ إِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ

مریم گفت: ای پروردگار من، چگونه مرا فرزندی باشد، در حالی که بشری به من دست نزده است؟ گفت: بدین سان که خدا هر چه بخواهد می آفریند. چون اراده چیزی کند به او گوید موجود شو، پس موجود می شود.

تمثیل چی هست؟ تمثیل این است که در من ذهنی ما، یعنی در ما، ما به خدایت حامله هستیم، این خدایت که بی نهایت است، باید از ما زاییده بشود. من ذهنی ممکن است بگوید که چه جوری من به خدایت یا امتداد خدا حامله هستم؟ و این نشان می دهد که این حاملگی به وسیله ی حاملگی بیرون نیست، علتی در بیرون ما را حامله نکرده، هر انسانی حامله به مسیح است، و مسیح سمبلیک، زنده شدن به بی نهایت خداست. یعنی یک روزی ما بی نهایت خدا را باید از خودمان یعنی من ذهنی مان را بزائونیم، در حالی که بشری به من دست نزده است. گفت بدین سان که هر چه خدا بخواهد می آفریند.

بدین سان که خدا آمده در فرم خودش را جا داده، گفته من مولانا هم گفته من، هر کسی در عجبی و عجب من این است، هر کسی در یک شگفتی است و من در این شگفت هستم، چیزی که بی نهایت است در محدودیت چه جوری گنجیده است؟ توجه می کنید چه قبل از زاییده شدن چه بعد از زاییده شدن، این خدا در ما چه جوری جا گرفته است در حالی که بی نهایت است و ما در محدودیت هستیم؟ بعد از اینکه هم زاییده می شود و ما بی نهایت او زنده می شویم، و تعریف ما می شود ما فرم هستیم بعلاوه ی انکار فرم، در حالتی که ما محدودیت این بدن هستیم، این فکریم، چه جوری این بی نهایت در ما جا شده است؟ مولانا می گوید من متعجبم از این. این آیه هم همین را می گوید، می گوید چطور ممکن است همچنین چیزی؟



بدان که خدا هر چه بخواهد می آفریند، چون اراده ی چیزی کند. همین هم هست باز هم به او می گوید موجود شو پس موجود می شود. این همان کن فیکون است کن فیکون در بیرون روی گلهای کار می کند، طبیعت کار می کند؟ بله، شما می بینید که قانون مزرعه همین است، نگاه کنید ببینید که گل یواش یواش دارد باز می شود، غنچه می شود، غنچه می باز می شود، ما هم اینطوری هستیم. ما هم اگر اجازه بدهیم قضاوت را به صفر برسانیم، مقاومت را به صفر برسانیم و قبلاً گفتیم توبه مان را نشکنیم، با چیز جدید هم هویت نشویم، و این فضا را باز کنیم، او روی ما کار خواهد کرد، مثل گل باز خواهد کرد ما را. بله این هم هست می گوید:

قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۳۵

مَا كَانَ لِلَّهِ أَنْ يَتَّخِذَ مِنْ وَلَدٍ سُبْحَانَهُ إِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ

نسزد خداوند را که فرزندی بگیرد. منزه است. چون اراده کاری کند، می گوید: موجود شو. پس موجود می شود.

پس خدا، خودش است، تجلّی خودش است، فرزندی ندارد ما فرزند خدا نیستیم، بلکه خودش هستیم. چه جوری این کار را می کند؟ باز هم با کن فیکون، دوباره

قرآن کریم، سوره غافر (۴۰)، آیه ۶۸

هُوَ الَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ فَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ

اوست که زنده می کند و می میراند. و چون اراده چیزی کند می گویدش: موجود شو. پس موجود می شود.

و این زنده می کند و می میراند واقعاً می تواند قابل اعمال بشود به وضعیت ما و اینکه یک هم هویت شدگی را می گیرد له می کند امروز گفت، و یک مقداری ما را زنده می کند، دوباره می برد ذهن دوباره می کشد بیرون، می برد ذهن می کشد بیرون، ببینید با کن فیکون مرتب مرکز ما را از جنس من ذهنی می کند، از جنس خودش می کند، تا بفهمیم ما از جنس تاریکی و سیاهی نیستیم. و این کار با او می گوید بشو و می شود انجام می شود. و این دو بیت هم بخوانیم که کمک می کند با ترکیبات بیتهای قبلی می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹

هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم

یک لحظه یک انگوری را می فشارد بر دل ما داغ می گذارد، آب را از آن بیرون می آورد میل خودش را می دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹

هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

کُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ کُلُّ شَيْءٍ عَنِ مُرَادِي لَا يَحِيدُ

در هر بامداد (هر لحظه) کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی شود.

یعنی هر لحظه ما کار جدید داریم، هر لحظه با کن فیکون، خدا کار جدیدی روی شما انجام می دهد، شما باید آماده این کار باشید. و هیچ چیز از حیطة مشیّت من خارج نمی شود. یعنی خدا همه چیز ما را می داند و می بیند و در این لحظه بر همه چیز آگاه است. و نباید بگوییم که من هر کاری می کنم حالا در این اتاق تنها هستم کسی نمی بیند. و او در هر لحظه دنبال آزاد کردن خودش امتداد خودش از من ذهنی است. بله این آیه هم مربوط به بیت قبل است

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹

يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ

هر کس که در آسمانها و زمین است سائل درگاه اوست، و او هر لحظه در کاری جدید است.

این آیه را می توانیم دوباره به آسمان و زمین تبدیل کنیم. هر کس که در آسمانها و زمین هست، یعنی هر کس که در فرم است یا در آسمان گشوده شده هست، هر جا باشد احتیاج به دم او دارد. و او در این لحظه در کار جدید است. و ما باید آماده آن کار جدید باشیم. من ذهنی می خواهد ما را ببرد به عادت، به هم هویت شدگیها به عقل جزئی، شما باید بکشید عقب و ببینید که اتفاق این لحظه چی هست و فضا را باز کنید و ببینید این اتفاق پیغامش چی هست؟ از این فضا چه پیغامی میآید؟ اینها کاریست که با صبر و تحمل درد هشیارانه ما باید انجام بدهیم، تا به مقصد برسیم.

نمی توانیم ناله کنیم شکایت کنیم و به خرافات متوسل بشویم، خیلی از ما به خرافات معتقدیم. به جای کار فعالانه روی خودمان هشیارانه روی خودمان، نگاه کردن به هم هویت شدگی هایمان، به دردهایمان، به اینکه اصلاً آدمهای بزرگی مثل مولانا چی گفتند؟ حتی قرآن چی می گوید؟ ما همینطور به خرافات خودمان ادامه می دهیم. و خرافات هم همیشه علل ذهنی دارد. ما می گوییم یک چیزی در بیرون هست که به ما کمک می کند، مخصوصاً هم ما فکر می کنیم قبر مردگان و زیارت آنها به ما کمک می کند، که نمی کند، اینها خرافات است، شما باید بدانید که در این لحظه باید هشیار باشید، مثل آئینه باشید، به ذهنتان نگاه کنید، ببینید ذهنتان چی نشان می دهد فضا را باز کنید، ببینید از فضای باز شدن چه خردی می آید، چه پیغامی می آید، چه جوری هم هویت



شدگیها را می توانید ببینید بشناسید و بیندازید، و همه اینها که خوانده ایم. این یک رباعی هست که به غزل ما مربوط می شود می گوید:

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۱۶۷

با درد بساز چون دوی تو منم در کس منگر که آشنای تو منم

از زبان زندگی و خداست. با دردهایی که من به تو می دهم هشیارانه و آگاهانه بساز، چون من دارم وارد زندگی تو می شوم، دوی تو هم من هستم، دوی تو در بیرون نیست. در کس منگر، به آدمهای بیرونی و به چیزهای بیرونی نگاه نکن، آن موقع با ذهنت که سایه هست، یک بافت ذهنی است به تصاویر نگاه می کنی، در حالتی که تو از جنس من هستی، امتداد من هستی، و آشنای تو هم من هستم، از زبان زندگیست.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۱۶۷

گر کشته شوی مگو که من کشته شدم

شکرانه بده که خونبهای تو منم

اگر نسبت به من ذهنی مردی، و انگورهایت را کوبیدم، نگو مردم، تو داری زنده می شوی. هر انگوری را که کوبیدی و از شرش راحت شدی شکرانه بده. اتفاقاً شکرانه همین هم هویت شدگیهای ماست، که می دهد می رود. این خون من ذهنی که ریخته می شود می میرد، خونبهایش یعنی آن چیزی که ما در ازای آن می گیریم چیه؟ خدا، زنده شدن به او، ساده است دیگر. این ابیات می توانند ابیات کلیدی بشوند که هر کدام یک تغییری در بینش ما بوجود می آورند. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۸۵

با چنان رحمت که دارد شاه هوش

بی ضرورت، چون بگوید: نفس کُش؟

می گوید که خدا با آن رحمت و کرمی که دارد، منبع مهربانی است، همیشه صلاح ما را می خواهد، شاه هوش، ما هم که هشیاری هستیم، یعنی شاه ما، شاه هشیاری و همه چیز هشیاری است. در همه چیز هشیاری است. پس چقدر رحمت دارد؟ بی نهایت. اگر لازم نبود که من ذهنی کشته بشود، چرا گفته نفس را بکش؟ این را به کی می گوید؟ به کسی که من ذهنی را من اصلی خودش گرفته، با آن هم هویت است، با دیدش هم هویت است، وقتی ما هشیاری پائین داریم، چون درد داریم، بینش خودمان را بینش خوب و بینش زندگی می دانیم، غلط است.



اگر بگوییم بگذار من ذهنیت متلاشی بشود، کشته بشود، کوچک بشود یا وقتی من ذهنی کوچک می شود می گوییم خوشحال باش، در جمع به ما توهین می شود، یک قسمتی از ما کوچک می شود خوب است یا بد است؟ خوب است نشان می دهد من ذهنی داریم باید کوچک بشود، اگر جواب ندهیم و آن قسمت بمیرد کوچک بشود و به طور کلی من ذهنی کوچک بشود، که امروز در غزل داشتیم، می گوید که من ذهنی ما را عشق او خوار کند گفت که بله:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

عزت و حرمتم آنکه باشد که کند عشق عزیزش خوارم

پس ضرورت دارد که من ذهنی کوچک بشود و بمیرد. و خودش هم گفت، این من ذهنی سوی مرگ می تند، وقتی شما بصورت آینه دیدید من ذهنیتان دائماً کاری می کند که به شما ضرر بزند، شما چرا با آن هم هویت می شوید؟ بگذارید اینقدر ضرر بزند که از بین برود. هر ضررش را رحمت بدانید ولی با آن هم هویت نشوید بله،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۱

چون نبودی فانی اندر پیش من فضل آمد مرتورا گردن زدن

این ابیات مربوط است به اینکه در این لحظه که قانون قضا، یعنی قضا و قدر و کن فیکون کار می کند، و ما باید تسلیم بشویم و خودمان را بسپاریم به دست زندگی، ما قضاوت می کنیم، و می گوییم: می دانیم، و گردنکشی می کنیم، و می گوییم من. و این قصه می دانید مربوط به شیر و گرگ و روباه و اینهاست. ولی نتیجه گیریش را می خوانیم: که انسان در مقابل خدا چه جوری هست.

وقتی پیش زندگی یا خدا فانی نیست یعنی صفر نیست در این لحظه. ما اگر من ذهنی داریم فقط یک انتخاب داریم، در این لحظه با تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه من ذهنی را یک لحظه صفر کنیم، فانی بشویم، اگر نشویم و بلند بشویم بصورت خشم، بصورت ترس و دردها، هر موقع بصورت درد بلند می شویم و می خواهیم درد ایجاد کنیم فانی نیستیم پیش خدا، بنابراین واجب است که گردن ما را بزند.

فضل آمد مرد را گردن زدن، ما دو تا انتخاب داریم یا در این لحظه فانی می شویم به انتخاب خودمان، این را می گوییم مرگ اختیاری که انتخاب می کنیم این عاقلانه است. یا عصار به زور انگور ما را له می کند.

و الآن چند تا چیز می خواهد بگوید مولانا،



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۲

کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ جِزْ وَجْهِهِ او

چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

این قانون که هر چیزی مردنی است غیر از خدا، وجه خدا، جنس خدا، توجه کنید در این لحظه ما می‌توانیم برویم ذهن، هم هویت با چیزی بشویم یا بصورت درد بلند بشویم و بشویم جسم، بشویم فانی از بین رفتنی. و چون هم هویتیم با این ذهن، این آفل بودن و گذرا بودن و از بین رفتنی بودن شامل بدن ما هم می‌شود. شامل همه چیز ما می‌شود. اثر می‌گذارد روی ما، در سلامتی ما.

مولانا می‌گوید که طبق آیه قرآن هر چیزی مردنی است غیر از جنس او و چون در جنس او نیستی، در وجه او نیستی، در صورت او نیستی، هستی مجو، یعنی حس نکن وجود داری. به عبارت دیگر در این لحظه من می‌بینم از جنس من ذهنی هستم، پس در من ذهنی، من دنبال هستی، حس وجود نمی‌گردم، چون می‌دانم دچار این قانون خواهم شد که از بین بروم. حالا، اگر تسلیم بشوم فضا را باز کنم، و بگویم این فضای گشوده شده هستم، از جنس کی هستم؟ از جنس وجه او. پس در این لحظه می‌توانم از جنس او بشوم، یا از جنس ذهن بشوم. اگر از جنس او بشوم می‌توانم جستجوی هستی بکنم، اگر بشوم از جنس آفلین، نباید حس هستی بکنم، چون دچار از بین رفتن خواهم شد. بله این هم آیه اش است:

قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۸۸

« وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ - لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ - كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ - لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ

« با خدای یکتا خدای دیگری را مخوان. هیچ خدایی جز او نیست. هر چیزی نابودشدنی است مگر ذات او. فرمان، فرمان اوست و همه به او بازگردانیده شوید.»

که ما می‌خوانیم ما همیشه خدای ذهنی می‌خوانیم، هیچ خدایی جز او نیست، که ما فکر می‌کنیم هست ما باورپرستیم من ذهنی ما درواقع مورد پرستش ماست، هر کسی فقط باورها را می‌پرستد، پس خدا را نمی‌پرستد، هر چیزی نابود شدنی است، یعنی هر چیزی که ذهن تجسم کند نابود شدنی است، ما هم که خودمان را بوسیله ذهن تجسم کردیم نابود شدنی شدیم.

توجه کنید که در این لحظه با انتخاب هشیارانه می‌توانیم از جنس نابودشدنی بشویم، یا از جنس جاودانگی یا نابود نشدنی بشویم. شما کدام را انتخاب می‌کنید؟ تسلیم ما را از جنس نابود نشدنی می‌کند، عدم تسلیم و ستیزه و مقاومت ما را از جنس نابود شدنی می‌کند. هر چیزی نابود شدنی است مگر ذات او، یعنی ذات خدا،



فرمان فرمان اوست، و همه به او بازگردانیده می شوید. فرمان، فرمان اوست چه چیزی فرمان او که امروز گفتیم کن فیکون است، قانون قضاست، او می گوید بشو می شود، و دم او وارد می شود، چه چیزی نمی گذارد؟ ما می رویم به ذهن و از جنس نابود شدنی می شویم، ما از جنس ذات او نمی شویم، در حالتی که از جنس ذات او بودن موازی با تکامل هشیاری است. یعنی ما این کار را خیلی آسان می توانیم انجام دهیم، تا برویم ذهن دچار آن مشقات بشویم.

شما می توانید بگویید واقعاً فرمان فرمان اوست؟ در این صورت باید هر لحظه تسلیم بشوید، ولو اینکه درد هشیارانه بکشید. می توانیم هشیارانه به او بازگردانده بشویم یا شما می خواهید بعد از مرگ بازگردانده بشوید؟ بستگی به شما دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۳

هر که اندر وجه ما باشد فنا **كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبُودَ جِزَا**

این از زبان خداست. یعنی هر کسی در این لحظه تسلیم بشود جنس ما را بگیرد، جنس من ذهنی را نگیرد، پس من ذهنی، فانی بشود، در این صورت این قانون که هر چیزی نابود شدنی است، شامل او نمی شود. خوب شما می خواهید سلامت باشید، بدنتان سالم باشد، فکرتان سالم باشد، چهاربعدتان سالم باشد، روحتان سالم باشد، دچار این قانون نشوید. چون ذهن بروید با ذهن هم هویت بشوید، این قانون که همه چیز نابود شدنی است، شما را در برمی گیرد، فرا می گیرد، امان نمی دهد به شما.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۴

ز آنکه در الّاست او از لا گذشت

هر که در الّاست او فانی نگشت

برای اینکه او رفته به فضای الا، الا که از همان لا الله الی الله می گیرد، الا جایی است که فقط خدا هست هم هویت شدگی نیست بنابراین از مرحله لا گذشته، لا مرحله ایست که ما هم هویت شدگی داریم. اگر هم هویت شدگی داریم به خاطر آن هم هویت شدگیها از جنس نابود شدنی هستیم. و این قانون تمام اشیاء و چیزها نابود خواهند شد، خواهیم شد. ما می خواهد بگوید از جتس نابودشدنی نیستیم ما از جنس او هستیم. و در حالی که توی این تن هستیم می توانیم به او زنده بشویم. و اگر هر چه زودتر این کار را بکنیم، می توانیم به فضای الا برویم، و از لا زود بگذریم.



بارها گفتیم این فضای لا، فضای انکار این است که من از جنس چیزها نیستم. اصلاً هم‌اش صحبت فضای لا بود دیگر، شما دارید شناسایی می‌کنید که هر انگوری که می‌بینید له‌اش کنید یا او دارد له می‌کند که ما را ببرد فضای الا، به فضای الا. لا یعنی یکی یکی شما هشیارانه هم هویت شدگیهاتان را باز بینی می‌کنید می‌گویید من پولم نیستم، من همسرم نیستم، من اتومبیل نیستم، من این شخص نیستم که با او هم هویتیم، من این موهایم نیستم، من این صورتم نیستم، من این باورهام نیستم، می‌خواهد هر جور باوری باشد، اینها نمی‌توانند در مرکز من باشند، اینها را مدتی طول می‌کشد ما لا کنیم، و می‌گوید که:

سنایی، حدیقه الحقیقه و شریعه الطریقه، الباب الاول

تا به جاروب لا نروبی راه نرسی در سرای الا الله

تا به جاروب لا یعنی یکی یکی شناسایی کردن هم هویت شدگیها، راه را تمیز نکنی به خانه‌الی الله نرسی، اینجا هم همین را می‌گوید، می‌گوید: زانکه در الاست او از لا گذشت، هر که در الاست هر کسی که همه اش از جنس خداست هیچ هم هویت شدگی ندارد او دیگر از بین نخواهد رفت.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۵

هر که او بر در من و ما می‌زند ردّ باب است او و بر لا می‌تند

بله، هر کسی که بر در خدا در این لحظه، در خدا این لحظه است، این لحظه به جای اینکه صفر بشود به فاصله بین دو تا فکر آگاه بشود، در خداست دیگر، در خدا خیلی تنگ است، گاهی اوقات مولانا می‌گوید شتر را شما از سوراخ سوزن چطوری می‌خواهید رد کنی؟ شتر باید خیلی لاغر بشود. ما مثل شتر هستیم در هم هویت شدگیها، هر کسی بر در می‌گوید من و ما، توجه کنید قسمت اعظمی از من ما، از ما می‌آید. ما انسانها بر اساس باورهای مشترک، یک ما می‌سازند. و ما بارها گفتیم حس امنیت کاذب می‌دهد و حس دانش کاذب می‌دهد. وقتی ده میلیون نفر معتقد هستند به این باورها که من با آنها هم هویت هستیم، یعنی من می‌دانم، برای اینکه آنها تأیید می‌کنند و آنها پشت من هستند، چون ما باهم هستیم، یک جور باورها را می‌پرستیم، اینها ما است.

ما، بر اساس همه چیز درست می‌شود: بر اساس سیاست درست می‌شود، دین درست می‌شود، نمی‌دانم؛ باشگاه درست می‌شود، نمی‌دانم؛ تیم فوتبال درست می‌شود، تمام کسانی که تیم خاصی را دوست دارند، اینها ما دارند، توجه می‌کنید؟ هر کسی بر در خدا می‌گوید من، ما؛ این آدم، ردّ باب خدا است، وارد نمی‌شود. امروز هم از زبان زندگی گفت که خدا پنبه در گوش کرده است و ناله‌های ما را نمی‌شنود. بر لا می‌تند یعنی از جنس عدم است، از



جنس سایه است، هنوز باید برود روی خودش کار کند هوشیارانه چیزها را لا کند. بله، این قسمت هم، باز هم همین گفته‌ها را تقویت می‌کند، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۶

چون نمردی و نگشتی زنده زو یاغی باشی به شرکت مُلک جُو

توجه کنید که در ابیات گذشته خواندیم که خدا در این لحظه قضاوت می‌کند، آن قضاوت درست است، با گن فیکون همراه است. ولی در مقابل قضاوت او ما هم با من ذهنی قضاوت می‌کنیم، پس بنابراین شریک خدا می‌شویم. می‌گوید اگر نمیری به من ذهنی و زنده از او نشوی، یعنی زنده به من ذهنی باشی، در این صورت گردن کش می‌شوی، یاغی هستی. و در حالی که شریک خدا می‌دانی خودت را، شروع می‌کنی به جستجوی مُلک. این لحظه ما باید بدانیم مثل بقیه موجودات عالم ما باید موازی با زندگی بشویم، تسلیم بشویم و خرد او ما را اداره کند، نه ما به صورت یاغی در این لحظه مرتب با دانش من ذهنی قضاوت کنیم و شریک خدا بشویم، شرکت یعنی شریک قرار دادن به خدا.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۷

چون بدو زنده شدی، آن خود وی است

وحدت محض است آن، شرکت کی است؟

اگر به من ذهنی بمیری، به بی‌نهایت او زنده بشوی، این زنده شدن به بی‌نهایت او همان خود او است و این وحدتِ خالص است. گفت به خاطر این عشق، من ذهنی را خوار کن. وقتی به بی‌نهایت او زنده شدی و به وحدت محض رسیدی این شرکت نیست، یعنی آن موقع اگر به او زنده شدی، اگر حرف می‌زنی او حرف می‌زند، فکر می‌کنی او فکر می‌کند، این شرکت نیست یعنی شریک قرار دادن به خدا نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۸

شرح این در آینه اعمال جُو که نیابی فهم آن از گفت و گو

می‌گوید که، می‌خواهی شرح این را ببینی، ببینی تو چه کار می‌کنی؟ آیا عملت از خرد زندگی می‌آید؟ به فکرهاست خرد زندگی می‌ریزد در این لحظه؟ موازی با زندگی هستی؟ تسلیم هستی؟ یا در عمل مقاومت می‌کنی، واکنش نشان می‌دهی، درد به وجود می‌آوری؟ نمی‌توانی، نوری ذهن شروع می‌کنی به گفتگو، گفتگو راجع به این اعمال و توضیح، این توضیحات شرح این نیست، شما باید این را به عمل در بیاوری. برای عمل در آوردن ما باید تبدیل بشویم، حقیقتاً من ذهنی کوچک بشود و صفر بشود، ما به او تبدیل بشویم، وگرنه او قضاوت می‌کند، ما هم



قضاوت می‌کنیم، این نتیجه‌ای جز درد نخواهد داشت. یعنی پس از یک مدتی زندگی ما باید بوسیله خرد زندگی اداره بشود، نه من ذهنی ما. و من ذهنی ما، ما را با گفتگو مشغول نکند، مردم همه حرف می‌زنند، حرف، حرف، حرف، حرف. حرف گفتگوی ذهنی است، بودن نیست، بی‌نهایت او نیست، جاری شدن خرد از بی‌نهایت او در این لحظه به فکر و عمل ما نیست، توجه می‌کنید؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۹

گر بگویم آنچه دارم در درون بس جگرها گردد اندر حال، خون

می‌گوید آن چیزی که من به صورت آینه می‌بینم از مردم، یعنی مردم به گفتگو مشغول هستند و گفتگوهای ذهنی خودشان را زنده شدن به خدا می‌دانند، و با تصورات ذهنی، فکر می‌کنند به خدا زنده شده‌اند، اگر حقیقت را من بیان کنم، مردم بدانند که در چه حالی هستند، خیلی ناراحت خواهند شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۲۸

مُرده بی باشم به من حق بنگرد به از آن زنده که باشد دُور و رد

یعنی اگر به من ذهنی بمیرم و خدا به من نگاه کند، حرفهایم را بشنود بهتر از این است که زنده به من ذهنی باشم، قضاوت کنم، مقاومت کنم، بگویم می‌دانم، ولی خدا من را از خودش دور کند و رد کند. کاملاً واضح است. همه این بیت‌ها نشان می‌دهد که شما باید هوشیارانه، با تسلیم، با استفاده از خرد زندگی از این فضای گشوده شده می‌آید، هم هویت شدگیهائتان را، انگورهایتان را بشناسید، و بگذارید زندگی له کند، و بمیرید، جان بدهید تا به او زنده بشوید. بله، این را هم بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۳

جان بسی کندی اندر پَرده ای زآنکه مُردن اصل بُد ناورده ای

در ذهن ما خیلی جان‌گندیم، خیلی زحمت کشیدیم ولی هنوز در پرده هستیم، شما حقیقتاً باید ببینید که آن کارهایی که می‌کنید، زحمت می‌کشید، دارد به نتیجه می‌رسد یا نه؟ مخصوصاً این استادی که انتخاب کرده‌اید، استادی مثل مولانا است یا او هم استادی است که من ذهنی دارد؟ من می‌گویم شما مولانا را انتخاب کنید، این پیشنهاد من است، برای همین این همه زحمت می‌کشیم که این ابیات را به معرض دید شما بیاوریم. خیلی جان‌کندی ولی هنوز از پرده من ذهنی خارج نشدی، هنوز نتوانستی آن شیشه‌های کبود را که با هم هویت شدگی به چشم زده بودی برداری، برداشتن آنها مستلزم تمرکز، توجه و کار کافی است، شناسایی باید بشوند.



توجه می‌کنید؟ نمی‌شود یک کارهای بیهوده‌ای ما بکنیم که هیچ اثری هیچ جا نمی‌گذارد و جان‌کندن است و آخر سر ببینیم هنوز من شصت سالم است این همه جان‌کندم، کار کردم هنوز خشم دارم، ترس دارم، گرفتاری دارم، هم هویت شدگی دارم، رنجش دارم، کینه دارم، از مردم متنفرم، حتی از نزدیکانم می‌ترسم، متنفرم؛ برای اینکه اصل، مردن بود، مردن به من ذهنی بود، هنوز نمردی، هنوز به من ذهنی نمردی، من ذهنیت کوچک نشده است، شما کارهایی باید بکنید که مطابق آن کارها کوچک شدن خودتان را ببینید. و بزرگ شدن به زندگی را هم ببینید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۴

تا نمیری، نیست جان‌کندن تمام بی کمالِ نردبانِ نایی به بام

تا به من ذهنی نمیری جان‌کندن تمام نمی‌شود. توجه کنید، امروز با ناله شروع کردیم، هر ناله‌ای، گریه و زاری و داد و بیداد در من ذهنی که به من ظلم شده است، من خشمگین هستم، من رنجیده‌ام، اینها همه جان‌کندن است، تا به من ذهنی نمیری جان‌کندن تو تمام نخواهد شد. و اگر نردبان به اندازه کافی پله نداشته باشد، و بلند نباشد به بام نمی‌رسد. به همین دلیل گفتیم که شما باید ادامه بدهی، ادامه بدهی، ادامه بدهی، ادامه بدهی، این چیزی نیست که شما سه ماه، چهار ماه، یک سال گوش بدهید و بگذاری کنار، شما باید ورزش معنوی بکنید، همانطور که ورزش جسمی لازم است، ورزش معنوی هم لازم است، شما باید هر روز مولانا بخوانید.

حتی موقعی که می‌بینید که واقعا به بی‌نهایت زنده شدید آن موقع می‌شوید معلم مولانا، آن موقع هم همین بیت‌ها را به خودتان تلقین بکنید، چرا؟ برای اینکه این مرض من ذهنی در جامعه بسیار شایع است. و ما هم نمی‌توانیم بقایای من ذهنی خودمان را ریشه کن کنیم، ما می‌توانیم من ذهنی‌مان را ضعیف کنیم، بقیه‌اش را هم در شیشه کنیم، بگوییم برو آنجا بمان، ولی وقتی می‌رویم به جامعه، جامعه آن بقایای من ذهنی‌مان را که تو شیشه است، می‌تحریش می‌کند. این پنبه چوب را باز می‌کنند می‌برد بیرون و شروع می‌کند من را به خودش کشیدن، دوباره به جان‌کندن می‌افتم، پس باید ادامه بدهم، باید ورزش معنوی بکنم و نگذارم کنار.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۴

بهر این گفت آن رسول خوش پیام رمزِ مَوْتُوا قَبْلَ مَوْتٍ یا کِرام

یعنی ای بزرگان، برای این حضرت رسول، می‌گوید فرموده است که: قبل از مردن به جسم، بمیرید، یعنی به من ذهنی بمیرید. آن رسول خوش پیام می‌گوید. این گفته است که شما باید قبل از مردن به اختیار خودتان بمیرید،



یعنی ایشان فرمودند قبل از اینکه ما بمیریم به تن، برویم زیر خاک، به من ذهنی مان بمیریم، خوب، شما به حرفشان گوش کرده‌اید؟ از خودتان بپرسید. بله:

حدیث

«

« بمیرید پیش از آنکه بمیرید »

از فرمایشات ایشان است، شنیدید تا حالا؟ حتما شنیدید، ولی مردید؟ مرگ اختیاری داشتید؟ ایشان می‌فرمایند:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۵

همچنانکه مُرده ام من، قَبْلِ مَوْتِ

ز آن طرف آورده ام این صیت و صوت

همینطور که من، یعنی حضرت رسول، به من ذهنیش مرده است، قبل از اینکه بمیرد به تن، و از طرف غیب، از آن وَر، این آوازه و این پیغام‌ها را آورده است، یعنی من این پیغام‌ها را همه از آن وَر آورده‌ام نه از من ذهنی مردم گرفته‌ام، نه اینکه من ذهنی را داشته‌ام اینها به من رسید، می‌خواهد این را بگوید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۶

پس قیامت شو، قیامت را بین دیدن هر چیز را شرط است این

پس تو باید بیایی به زندگی زنده بشوی؛ قیامت یعنی بلند شدن روی زندگی ایستادن، یعنی هوشیاری روی هوشیاری پایستد، باید این کار را بکنی، نسبت به من ذهنی بمیری، به زندگی زنده بشوی و این زنده شدن زندگی روی خودش است، چرا؟ الان زندگی، یا ما به عنوان هوشیاری، هم هویت با جهان است، متکی به جهان است. خیلی آسان است که ما دریافت کنیم، یعنی درک کنیم که زندگی که از جنس خدا است، می‌تواند روی خودش قائم بشود و لزومی ندارد به چیز حادث و آفل متکی بشود، و این کار درد می‌آورد.

یعنی ما به عنوان یک چیز جاودانه، هوشیاری خدایی، جنس خدا چرا باید متکی به چیز گذرا باشیم؟ چرا باید هم هویت باشیم با چیز گذرا؟ چرا چیز گذرا ما را باید به خودش بکشد؟ پس من قیامت می‌شوم، ولی اگر قیامت نشوم قیامت را نمی‌توانم ببینم، قیامت یعنی زنده شدن به او. می‌گوید: دیدن هر چیز را شرط است این، هر چیز را که بخواهی ببینی باید از جنس او بشوی.

و الان با این صحبت بیت بعدی مهم می‌شود:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۷

تا نگردي او ندانی اش تمام خواه آن انوار باشد یا ظلام

ظلام یعنی تاریکی، یعنی من ذهنی. می گوید که تا نگردي او، یعنی تا از آن جنس نشوی، تا مرکز تو از آن جنس نباشد، تمام نمی توانی بدانش، بشناسیش، این می خواهد اگر هوشیاری باشد یا تاریکی ذهن باشد. پس این نشان می دهد که چرا ما اول آمدیم من ذهنی درست کردیم، یعنی تاریکی درست کردیم، تا وقتی که تاریکی را شناختیم. اگر این تاریکی را، ذهن را ایجاد نمی کردیم نمی شناختیم. و شناخت این تاریکی، چون از جنس نور هستیم، هوشیاری هستیم، وقتی جدا می شویم، متوجه می شویم که این تاریکی دیگر نیستیم.

به عبارتی درست مثل اینکه در آسمان شما کلاغ را می بینید، کلاغ نشان می دهد که آسمان وجود دارد، یا دو تا کلاغ می آید فاصله شان را نشان می دهد، یا فکرهای ما در فضای هوشیاری ما که با آنها هم هویت می شویم، تاریک می شود، جدا می شویم یک دفعه فضای در بر گیرنده آنها می شویم، و این تاریکی را می بینیم.

می گوید که تا روشنایی نشویم، نمی توانیم درک کنیم روشنایی چی است. به عبارت دیگر ما نمی توانیم در تاریکی بمانیم، توی ذهن بمانیم، با توصیف تجسم کنیم که زنده شدن به خدا یعنی چی. باید این تاریکی را رها کنیم و چون قبلا شناسایی کرده ایم، می دانیم که تاریکی نبودن یعنی چی و تاریکی بودن یعنی چی.

شما تاریکی را به صورت درد و هم هویت شدگی تجربه کرده اید. الان که جدا می شوید و از جنس زندگی می شوید آن تاریکی هم کمک می کند که زندگی را بتوانید ببینید، و وقتی از جنس زندگی می شوید، متوجه می شوید که این با تاریکی فرق دارد، و زنده که می شوید تازه می فهمید که در تاریکی یعنی در ذهن داشتید توصیف می کردید، زنده شدن به زندگی یعنی این.

الان همه ما داریم توصیف می کنیم ها، می خواهیم بگوییم که شما باید تبدیل بشوید، و هوشیاری روی هوشیاری منطبق باشد، چون هوشیاری یا بودن، خدا به چیزی احتیاج ندارد، زمین به آسمان احتیاج دارد، ولی آسمان به زمین احتیاج ندارد، توجه می کنید؟ وضعیت های ما به ما به عنوان آسمان احتیاج دارند، ما به وضعیت ها و هم هویت شدن با آنها احتیاجی نداریم. خدا بودن است، از جنس شدن احتیاج ندارد.

پس زندگی می تواند روی خودش قائم بشود بدون اینکه به وضعیت نگاه کند، یعنی ما هم می توانیم به عنوان زندگی روی پای زندگی بایستیم و تغییر وضعیت ها را در ذهنمان ببینیم. و برای ما تغییر وضعیت ها مهم نباشد. و با تغییر وضعیت ها تغییر نکنیم. ولی اگر تبدیل نشویم، این بی نهایت نشویم یا مرکز ما از جنس این نور نشود، ما



نمی‌توانیم بشناسیم‌اش، با توصیف نمی‌توانیم بشناسیم. تا نگردي او، ندانی‌اش تمام، تمام یعنی کامل، خواه آن انوار باشد یا ظلام. و به این دلیل بوده است که اول ما آمدیم شب تشکیل دادیم، من ذهنی تشکیل دادیم. من ذهنی کمک می‌کند که بتوانیم هوشیاری را بشناسیم به راحتی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۱

شرطِ روزِ بعث، اولِ مُردن است

زآنکه بعث از مُرده زنده کردن است

یعنی شرط روز قیامت یا زنده شدن به زندگی این است که اول ما به من ذهنی بمیریم، برای اینکه بعث یا قیامت از من ذهنی که مرده است، خود را زنده کردن است. اینها دیگر ساده است، ما متوجه می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالم زین غلط کردند راه کز عدم ترسند و آن آمد پناه

می‌گوید همه انسانها در عالم برای این راه‌شان را گم کرده‌اند، برای اینکه این فضای باز شده از جنس عدم است، از جنس تاریکی نیست، از جنس من ذهنی نیست و از این عدم می‌ترسند، امروز می‌گفت که وقتی در وجه او نیستی هستی مَجو، این عدم اصل ما است، عدم یعنی خلاء، وقتی فضا را باز می‌کنید، فضای باز شده ما هستیم، وقتی فضا را باز می‌کنیم من ذهنی کوچک می‌شود، ما می‌ترسیم می‌گوییم من وجود داشتم الان مثل اینکه وجود ندارم، ولی پس از یک مدتی خواهیم دید که وجود داشتن یعنی چی، چون الان وجود داشتن را ما با ذهن تجسم می‌کنیم می‌ترسیم که کوچک بشویم، ولی در حالی که می‌ترسیم باید کوچک بشویم. می‌ترسیم، کوچک می‌شویم یعنی شما در حال ترس باید کوچک بشوید نترسید.

از آن وَر دارید زنده می‌شوید به یک بی‌نهایتی که از جنس عَدَم است، ولی زندگی است، اصل شما است، و آن پناه شما است. تنها او پناه ما است در روی این زمین، هیچ پناه دیگری نداریم ولی راه را غلط دیدیم، برای اینکه عینک‌های هم هویت شدگی داریم، آنها به ما نشان می‌دهند که وجود داشتن یعنی چی، ما می‌گوییم با چیزها هم هویت بشوم من ذهنی دارد، من ذهنی یعنی وجود داشتن، هر لحظه که قضاوت می‌کنم، می‌گویم می‌دانم، مقاومت می‌کنم این یعنی وجود داشتن، این عدم است. امروز گفت اگر او به من بگوید این عَدَم است و من ذهنی‌ام بگوید این ستم است، من می‌گویم این کرم است، او که می‌گوید تو عدم هستی الان، و الان اندازه کافی توضیح داده شد.

*** پایان قسمت سوم ***



داشتیم صحبت می کردیم که طرح زندگی این است که اول تاریکی را در مرکز ما می گذارد و تاریکی را می شناسیم، و هر چی که تاریکی نیست، آن زندگی است. و مولانا در این بیت می گوید که این عدم آن چیزی که تاریکی نیست، پناه ما است و مردم فکر می کنند تاریکی است. پس ما باید کوشش کنیم مرتب لا کنیم، آن چیزهایی که فکر می کنیم آن هستیم، و آنها در مرکز ما هستند و تاریکی ایجاد می کنند. بلی دوباره دنبال همین صحبت ها این سر موتوا قبل موت می آید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۷

سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن، غنیمت ها رسد

پس سر یا معنی این، بمیرید قبل از اینکه به تن بمیرید و بروید زیر خاک، یعنی به اختیار خودتان بمیرید، این است که غنائم الهی، برکات الهی مثل شادی، مثل خلاقیت، مثل عشق، مثل زیبایی و هزار صورت دیگر از این برکات، پس از مردن به من ذهنی دست ما می آید. بارها گفته ایم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۱۶

غیر نطق و غیر ایما و سِجِل / صد هزاران ترجمان خیزد زدل

پس اینها همه غنیمت است. غیر از می گوید گفتن، حرف زدن و نوشتن و ایما و اشاره، هزاران جور برکت از مرکز ما پخش می شود، و اینها همین غنائم خداست. ولی پس از مردن به من ذهنی در دسترس ما قرار می گیرد. همه امکانات فضای یکتایی پس از مردن به من ذهنی در اختیار ما قرار می گیرد. و این هم دوباره همین است:

حدیث

«

« بمیرید پیش از آنکه بمیرید »

و این بیت:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای، ای حیلہ گر

یعنی غیر از مردن ما به من ذهنی هیچ تدبیر و هیچ روش دیگری روی خدا اثر نمی گذارد، ای من ذهنی حیلہ گر. برای اینکه این دو بیت را خوب بفهمیم یک قصه کوتاهی از مثنوی برایتان می خوانم، که همین دو بیت تویش هست و مربوط به صدر جهان است. و اجازه بدهید قصه را بخوانیم و ببینیم که قصه می گوید که: اگر قرار باشد خدا از این برکات خودش به ما بدهد، ما نباید به ذهن و به من ذهنی حرف بزنیم. قصه مربوط به صدر بخاراست یا اینجا می گوید صدر جهان. صدر جهان بامسما هم هست. صدر یعنی مرکز، یعنی قلب. جهان یعنی کائنات. و صدر



جهان خداست. و این تمثیل را که حاکم بخارا به همه صله می داد، می بخشید و شرطش این بود که اینها صف بکشند و هرروز صبح حرف نزنند. قصه را می خوانم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۹۹

در بخارا خوی آن خواجهیم اجل بود با خواهندگان حسن عمل
 خواجهیم اجل یعنی آن سرور بزرگوار، صدر بخارا را می گوید، منتهی منظورش خداست. پس خوی آن سرور بزرگوار در جهان هستی، در کائنات یعنی خدا چیست؟ که نسبت به ما خواهندگان و طالبان خوش رفتاری می کند. هرچه که بخواهیم می دهد به شرطی که با من ذهنی نخواهیم و از جزو هم هویت شدگی ها نباشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۰

داد بسیار و عطای بی شمار تا به شب بودی ز جودش زر نثار

پس بنابراین عدل بسیاری داشت و بخشش بی شمار. به بی نهایت جور خدا بخشنده است و عادل است. یعنی اگر ما به زندگی نمی رسیم تقصیر ماست. این لحظه اگر خدا زندگی ما را با جَفَّ الْقَلَمِ درد می نویسد، جفای ماست، وفای ما نیست. برای اینکه این لحظه ما بله نمی گوئیم. و از بخشش اش تا به شب زندگی نثار می شد. در اینجا زر همین برکات زندگی است. تمثیل همین حاکم بخارا است، ولی داریم رابطه خودمان و خدا را بیان می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۱

زر به کاغذ پاره ها پیچیده بود تا وجودش بود می افشانند جود

سکه های زر را به کاغذپاره ها پیچیده بود و تا وجودش با حداکثر قدرتش، با تمام توانایی اش سخاوتمندی می کرد. پس زر یعنی زندگی را به کاغذپاره ها یعنی اتفاقات این لحظه که کاغذپاره اند پیچیده، در حالی که کاغذپاره ها و اتفاقات برای ما مهم اند و زر اهمیت ندارد. درست مثل اینکه به اصطلاح یک کسی سکه را بگذارند لای یک روزنامه کهنه بپیچند و شخص سکه طلا را بیندازد دور و کاغذپاره را بردارد. ما هم در این لحظه چون هوشیاری جسمی داریم، اتفاق را می گیریم و فضای اطراف اتفاق را که زندگی است و کیفیت زندگی را رها می کنیم. پس زر را به کاغذپاره ها خدا پیچیده، و تا وجود دارد، تا آنجا که می تواند به دست ما می رساند. کی نمی گذارد برسد به ما؟ چه جوری؟ برای اینکه همه اش به کاغذپاره ها توجه داریم نه به زر.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۲

همچو خورشید و چو ماه پاکباز آنچه گیرند از ضیا، بدهند باز

می گوید: مانند خورشید و ماه که هیچ هم هویت شدگی ندارد، ماه شب چهارده که هر چه می گیرد منعکس می کند، جذب نمی کند. و هر چه از روشنایی می گیرند و دوباره پس می دهند. پس بنابراین اشاره ای هم می کند که خدا دنبال چه می گردد؟ دنبال این می گردد که او اگر خورشید است ما هم ماه شب چهارده بشویم و بدون اینکه نور او را تلف کنیم به کائنات منعکس کنیم. گفتم آن نور چه دارد؟ هزاران ترجمان می خیزد از دل پاک ما. بله؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۳

خاک را زربخش که بود؟ آفتاب زرازو در کان و گنج اندر خراب

ببینید توی این حیث و بیث ها مولانا پیغام خودش را هم به گوش ما می رساند. تمثیلش خاک است که در اثر تابش آفتاب، طلا درست می شود در زیر زمین، قداما معتقد بودند. و گنج هم در خرابه است پس بنابراین در اثر تابش آفتاب زندگی ما به حضور می رسیم، و به بی نهایت او زنده می شویم، و این کان زر است. یعنی هر چه به من ذهنی می میریم و به او زنده می شویم، این کان زر، معدن زر یعنی معدن زندگی در ما درست می شود، و ما می دانیم که این معدن زر در ما، معدن زندگی موقعی خودش را نشان می دهد که ما نسبت به من ذهنی خرابه بشویم. پارک را خراب کنیم. تبدیل به جنگل بشویم. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۴

هر صباحی يك گره را راتبه تا نماید اُمّتی زو خایبه

خایبه یعنی نومید، ناکام. می گوید هر صبحی وظیفه مستمیری می داد یک گروهی را به طوری که هیچ گروهی از او ناکام نمی ماند. پس خدا به هر چیزی در این جهان روزی اش را می دهد به انسانها هم می دهد. اما ببینیم که شرطش چیست؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۸

شرط او آن بود که کس با زبان زر نخواهد هیچ نگشاید لبان

فقط یک شرط داشت. شرطش هم آن بود که کسی به زبانش یعنی به ذهنش حرف نزند. بین تمام موجودات فقط انسان هست که با زبانش از روی هم هویت شدگی و نیاز روانشناختی حرف های بی معنی می زند. شرطش آن بود که حرف نزند. پس شرط اینکه رابطه ما با خدا خوب بشود و آن سکه های زر یا زندگی را به ما بدهد این است که



ما با من ذهنی بر اساس نیازهای روانشناختی حرف نزنیم یعنی نخواهیم. زر نخواهد هیچ. می گوید به من این را بده، آن را بده، بله، زبان یا لبمان را هم باز نکنیم، حرف نزنیم، پس شرط خدا این است که ما حرف نزنیم، ساکت باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰۹

لیک خاموش بر حوالی رهش ایستاده مُفلسان دیواروش

بلکه خاموش باشند در مورد انسان، یعنی ذهنش خاموش بشود، مثل دیوار بایستند و جایی که صدر جهان رد می شود، صدر جهان از کجا رد می شود؟ از این لحظه، از این لحظه او رد می شود، ما باید دیواروش، یعنی مثل دیوار ساکت، در این لحظه بایستیم، و این کار آسان نیست، چون هر لحظه یک فکری از سر ما رد می شود، و فکر ما را از جا می کند، ما را جذب می کند، تمرین باید کرد، باید هم هویت شدگی ها را شناخت و لا کرد، باید دردها را شناخت و انداخت، هر لحظه یکی از این هم هویت شدگی ها می آید بالا، در ذهن ما حرف می زند، و قانون خدا هم این است که اگر دیواروش در این لحظه نباشی به تو چیزی ندهد، و چیزی هم نمی گیریم ما.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۰

هر که کردی ناگهان با لب سؤال زو نبردی زین گنه يك حبه مال

هر کسی یک دفعه اشتباها با لبش سوال می کرد، می گفت این را بده، آن را بده، چون با ذهنش سوال می کرد، بخاطر این گناه، که امروز گفت خدا پنبه در گوش می کند، و اگر من چیزی می خواهم با ذهنم، این ظن افزونی است و من او را نمی خواهم. پس وقتی ساکت شدم در این لحظه به فضای بین دو تا فکر آگاه هستم، یعنی در گذرش او را می بینم، و او به من زر می دهد. اگر با لبم سوال کنم، پس با ذهن دارم حرف می زنم، یک چیزی می خواهم که مربوط به این جهان است، یا یک چیز توصیفی است، یا زندگی را به توصیف در آورده ام، من با ذهنم نمی دانم زندگی چیست.

می گویم خدایا به من شادی بده، شما اصلا می دانید شادی چیست؟ شادی آن چیزی نیست که شما توصیف می کنید، بعد هم می گویم شادی یعنی چه؟ شما می گوید شادی یعنی من بخندم دیگر، دلخوش باشم دیگر، خوب شما چه وقت دلخوش می شوید؟ می رسیم به اینکه پولم زیاد بشود، خانام بزرگ بشود، بچهام موفق بشود، رسیدیم که هر چه بیشتر بهتر. پس این گناهی بود که اگر حرف می زدند، هیچی به آنها نمی داد، و ما هم چون حرف می زنیم هیچی از خدا نمی توانیم بگیریم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۱

مَنْ صَمَتَ مِنْكُمْ نَجَا بُدِ يَاسِهَاش

خاموشان را بود کیسه و کاسه‌اش

می گوید که یاسه، یا قانون او یا قانون خدا، همین فرمایش حضرت رسول است که می گوید هر کسی ذهنش را خاموش کرد نجات پیدا کرد، فایده اش این بود، قانونش این بود که من های ذهنی خاموش باشند، فقط آنهایی که من ذهنی شان را خاموش کرده بودند، کیسه و کاسه او را می گرفتند، بله، این هم همان حدیث است، که می گوید:

حدیث

« »

« هر که خموشی گزید رستگار شد »

هر کسی خموشی گزید رستگار شد، منظور از گزیدن خموشی در این لحظه، تسلیم و خاموش کردن ذهن و صفر کردن من ذهنی است، هر کسی تسلیم بشود و ذهنش را خاموش بکند آن آدم رستگار می شود، پس فرمایشات حضرت رسول هست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۸

نوبت روز فقیهان ناگهان

يك فقيه از حرص آمد در فغان

روزی که به فقیهان می خواست صله بدهد، بخشش کند، یک فقیه از بس که حرص داشت شروع کرد به داد و بیداد، و در اینجا فقیه، انسانی است که با دانش اش هم هویت است، یعنی در مرکزش دانسته هایش است، بنابر این هر چه که آنها دستور می دهند، بر طبق آنها عمل می کند، بنابر این فقیه لزوماً فقیه مذهبی نیست، هر کسی که با باورهایش هم هویت است، باور پرست است، جزو این شعر است:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۹

کرد زاری‌ها بسی، چاره نبود

گفت هر نوعی، نبودش هیچ سود

بسیار ناله کرد، در شعر هم داشتیم چی؟ ناله های ما را او نمی شنود، بله، پنبه در گوش می کند، این فقیه هم، یعنی ما که با دانش مان هم هویت هستیم، ناله ی بسیار کردیم بلکه زندگی از او بگیریم ولی هیچ سودی نداشت. و شما این قانون: مَنْ صَمَتَ نَجَا را به نظرم تجربه کرده‌اید.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۰

روز دیگر با رگو پیچید پا ناکس اندر صف قوم مبتلا

دید که در صف فقیهان نشد، خودش را زد به مریضی، اینها همه ترندهای من ذهنی است که می خواهیم با ترندهای من ذهنی از خدا یک چیزی بگیریم، شادی بگیریم، آرامش بگیریم، پس بنابر این لحظه بعد یا روز دیگر، یک وقت بعد، یک دوره بعد، با جامه های فرسوده و کهنه، کهنه پاره ها، پایش را پیچید، چلاق نبود، هیچی اش نبود، خودش را زد به مریضی، ناکس یعنی سرش را انداخت پایین، و در صف مریضها نشست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۱

تختهها بر ساق بست از چپ و راست

تا گمان آید که او اشکسته پاست

یعنی خودش را به شکسته پایی زد، به دست و پا چلفتی زد، که ما می زنیم، می گوئیم من هیچ کاری از دستم بر نمی آید، در حالیکه زرنگ همه عالم هستیم، خودمان را آنطوری نشان می دهیم، فکر می کنیم خدا هم گول می خورد، تخته ها را بست به ساق پایش، که پایم شکسته است، تا صدر جهان، خدا، فکر کند که این شکسته پاست، به او زَر بدهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۲

دیدش و بشناختش چیزی نداد روز دیگر رو پوشید از لباد

دوباره شناختش، پس خدا حالت های مختلف تدبیر ذهنی و حيله های ما را می شناسد، برای همین خواهد گفت، قبلا هم خواندیم، غیر از مُردن به من ذهنی و به این ترندها، هیچ تدبیر و روش دیگری روی خدا اثر ندارد، پس دید و شناخت و چیزی به او نداد، روز بعد سرش را با لباس پشمی پوشاند، یا نَمَد کشید، دوباره شناختش.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۳

هم بدانستش ندادش آن عزیز از گناه و جرم گفتن هیچ چیز

دوباره شناختش، یعنی خدا ما را می شناسد، هر کاری بکنیم، مگر به این من ذهنی بمیریم، از اینکه حرف زده بود، و این جرمش بود، هیچ چیزی به او نداد، حرف زده بود ولی آن چیزی هم که سبب حرفش شده بود هنوز در دلش بود، فقط به لحاظ ظاهر و من ذهنی داشت روشهای مختلفی را امتحان می کرد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۴

چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید

چون زنان او چادری بر سر کشید

هر جوری حيله به کار برد دید نمی شود، بعد رفت به قطب مخالف، رفت زن شد، چادر سرش کشید و بین بیوه زنان نشست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۵

در میان بیوگان رفت و نشست سرفروافکند و پنهان کرد دست

بنابر این رفت پیش بیوه ها و دستش هم زیر چادر مخفی کرد که صدر جهان از آنجا رد می شود، به او پول بدهد، ما هم می پوشانیم، حالا بعضی موقع ها آن قطب طغیانگری ما نشد، می رویم به قطب مخالف، لطیف می شویم، منتها لطافت مان از جنس ذهن است باز.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۶

هم شناسیدش، ندادش صدقه‌ای در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای

دوباره صدر جهان شناخت، در این مورد خدا باز هم ما را شناخت، دید همان من ذهنی است، و این دفعه دیگر، در دلش یک گرمی و حرارتی پیدا شد، در دل همین فقیه، در دل ما به عنوان من ذهنی، الان یواش یواش میل می کند به مردن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۷

رفت او پیش کفن خواهی، پگاه که بیچم در نمد، نه پیش راه

کفن خواه کسی است که پول جمع می کند برای خرید کفن و کسی که پول ندارد و مرده است، رفت پیش آن، گفت که من همینطور مصنوعی می میرم، مرا به نمد بیچ و بگذار سر راه صدر جهان و او می فهمد که من کفن ندارم، می آید سکه را می اندازد، بر می داریم نصف می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۸

هیچ مگشا لب، نشین و می‌نگر تا کند صدر جهان اینجا گذر

همان، خودت را پنهان کن و هیچی نگو تا صدر جهان بیاید از اینجا رد بشود.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲۹

بو که بیند مرده پندارد، به ظن زر در اندازد پی وجه کفن

شاید که بیاید رد بشود، فکر کند من مرده‌ام، و پول کفن ندارم بنابر این زر بیندازد تا کفن بخریم، حالا این را برمی داریم نصف می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۰

هر چه بدهد، نیم آن بدهم به تو هم چنان کرد آن فقیر صلّه جو

هر چه بدهد نصف می کنیم، و آن فقیر انعام جو هم که دنبال این جور چیزها بود، گفت باشد، می پیچم به نمد، می گذارم بر سر راه صدر جهان، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۱

در نمد پیچید و بر راهش نهاد مَعبر صدر جهان آنجا فتاد

بنابر این پیچید در نمد که این مرده است، در راه صدر جهان گذاشت، بالاخره صدر جهان از آنجا رد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۲

زر در اندازید بر روی نمد دست بیرون کرد از تعجیل خود

بنابر این زر انداخت و افتاد روی نمد و این که نمرده بود، از زیر نمد دستش را با عجله بیرون کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۳

تا نگیرد آن کفن خواه آن صلّه تا نهان نکند ازو آن ده دله

تا آن کفن خواه، آن سکه را بر ندارد و این ده دله یعنی آدم غیر قابل اعتماد، سکه را بر دارد و به او چیزی ندهد، زودی برداشت این سکه را، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۴

مرده از زیر نمد بر کرد دست سر بُرون آمد پی دستش ز پست

بنابر این مُرده از زیر آن نمد دستش را بیرون کرد، سرش هم بیرون آمد با دستش و صدر جهان او را دید، و او هم مُرده را دید که از زیر نمد آمد بیرون.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۵

گفت با صدر جهان چون بستدم؟ ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت که دیدی که از تو گرفتم بلاخره؟ که همه ی درهای کرم را به من بستنی، بله، ما هم یک روزی ممکن است که به این فکر بیفتیم که حقیقتاً باید بمیریم، ولو به ظاهر هم مقدمات این مردن به من ذهنی را فراهم بیاوریم، کما اینکه گفت، بلاخره صحبت کفن هست و مردن هست و اینها، از آن دیگر حقه بازیها دست برداشته این شخص، فکر کرده فقط این یک راهی است، حالا با من ذهنی هم انجام می دهد، با زرنگی هم انجام می دهد، اقلأ اسمش را شنیده و راهش را پیدا کرده، بله الآن تازه به خدا می گوید که: دیدی از تو گرفتم و

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۶

گفت: لیکن تا نمردی ای عنود از جناب من بُردی هیچ جود

گفت: ای ستیزه گر تا نمردی از درگاه من، آستانه من هیچ بخششی نگرفتی، تو ولو به ظاهر هم خودت را کشتی من ذهنی ات را کشتی، زیر این نمد، فعلاً به این فکر افتادی، یعنی فکر مردن حتی با من ذهنی هم باشد، که شما فکر کنید که واقعاً هیچ راهی غیر از مردن وجود ندارد، این خودش آغاز بخشش ایزدی است. این که ما را ببیند و چیزی بیندازد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۷

سِرِّ مَوْتُوا قَبْلَ مَوْتِ اَیْنِ بُوْد کز پس مُردن غنیمت ها رسد

می گوید: راز این به اصطلاح فرمایش حضرت رسول این که می گوید: بمیرید قبل از این که راست راستی بمیرید به جسم، این است که پس از این که مُردیم، غنایم زندگی به دست ما می رسد. شادی اصیل، آرامش اصیل، خلاقیت اصیل. بله بمیرید قبل از این که بمیرید که امروز چند بار نشان دادیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر در نگیرد با خدای ای حیلہ گر

همه این ها را خواندیم که این بیت را دو بار خوانده باشیم. غیر از مردن به من ذهنی، هیچ روش، هیچ عمل، هیچ تدبیری کما این که دیدیم این فقیه همه را امتحان کرد، روی خدا اثر ندارد. هر کاری بکنیم پنبه در گوش می کند. نالیدن، زاری ما، خشم ما، گفتیم تشنیع یعنی داد و فریاد ما، و گفتیم با امر مُر ما را می برد به سوی خودش و



بهترین کار این است که ما با انتخاب خودمان با خوشرویی با شکر و با فهمیدن این که جریان چیست؟ آیا من ذهنی داریم این ما نیستیم.

خدا می خواهد به زور یا با انتخاب ما با خوشرویی با شکر با رضایت، ما این من ذهنی را متلاشی کنیم، یا او متلاشی کند با کن فیکون، ما بیاییم بیرون، ما را لازم دارد. این که ما معطل کنیم. بیت اول غزل می گفت: بهانه بیاوریم توجه می کنید، گفت که: اگر من بنالم و بهانه بیاورم او پنبه در گوش می کند. اتفاقاً اگر بخواهم من با اختیار خودم و با انتخاب خودم به من ذهنی بمیرم، به جای این که عذر بیاورم، من ذهنی را حفظ کنم، عذر می آورم از این که این همه بد فهمی داشتیم، و من ذهنی را درست کردم، و مقاومت کردم و قضاوت کردم و دانش خودم را در مقابل دانش خدا گذاشتم از این عذر می خواهیم. که من اشتباه کردم ولو این که شصت سال، هفتاد سال اشتباه کردم. به هر حال ای حیلہ گر یعنی ای من ذهنی که جنبه های مختلف زرنگی خودت را امتحان می کنی هیچ کدام از این ها روی خدا اثر ندارد مگر مردن به من ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹

يك عنایت بہ ز صد گون اجتهاد

جهد را خوف است از صد گون فساد

عنایت یعنی توجه ایزدی، موقعی نصیب ما می شود که ما فضا گشایی می کنیم، یعنی تسلیم می شویم. هر موقع فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می کنیم، توجه ایزدی، پای ایزدی به زندگی ما باز می شود، و آن موقع هست که با او در ارتباط قرار می گیریم. می گوید یک چنین توجهی بهتر از این است که من ذهنی داشته باشی، و صد گونه کوشش کنی با من ذهنی. هی عبادت کنی و هر کاری که مثلاً استاندارد است و معمول است بکنی. صد گونه اجتهاد. اجتهاد در این جا یعنی سعی و کوشش. برای این که این جهدهای من ذهنی تو دچار آفت صد گونه فساد است. یک هم هویت شدگی دیگر این راه را فاسد خواهد کرد.

یعنی به اصطلاح می گویند وسیله هدف را فاسد می کند. شما اگر با خشم با ترس با من ذهنی به سوی یک چیزی می روید، که به نظر می آید مقدس است، آن چیز مقدس به وسیله این وسیله بد فاسد خواهد شد. بنابر این هر گونه جهد من ذهنی در معرض آفات فساد است. تنها راهش این است که ما فضا را باز کنیم، این فضای باز شده با خرد زندگی به ما کمک کند، نه این که فضا را ببندی با من ذهنی شروع کنیم به سعی و کوشش.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۰

وَأَنْ عِنَايَتِ هَسْتِ مَوْقُوفِ مَمَاتِ تجربه کردند این ره را ثقات

یعنی آن توجه ایزدی موقوف مرگ اختیاری است. مرگ اختیاری از فضا گشایی شروع می‌شود. امروز راجع به مرگ اختیاری هم دوباره آن بیت را خواندیم که بسیار مهم است. گفت که: شما بیا در این لحظه فضا گشایی کن لحظه فضا گشایی و تسلیم من ذهنی‌ات نمی‌بیند، در این صورت قسمتی از این منیت خودت را بدزد، هشیاری‌ات را بکش بیرون و این راه ممات یا مرگ اختیاری است.

پس عنایت خدا موقوف مرگ اختیاری ماست. می‌گوید این راه را آدم‌هایی مثل مولانا، ثقات یعنی آدم‌هایی که می‌شود به آن‌ها اعتماد کرد، به زندگی زنده شده‌اند، تجربه کرده‌اند. وقتی مولانا این حرف را می‌زند، ما باید باور کنیم، ولو این که تجربه نکردیم ما، نگوئیم من به نظر می‌آید به هستی‌ام دارم می‌میرم، به همان چیزی که فکر می‌کنی هستی توست باید بمیری، آن باید صفر بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۱

بَلْكَهْ مَرْكَشْ، بِي عِنَايَتِ نِيْزِ نِيْسْتِ

بی‌عنایت، هان و هان جایی مایست

این جا بلکه مرگش، شین می‌تواند به ثقات برگردد، یا مرگ هر انسانی. مرگی که او می‌گوید بمیرید، خدا گفته به من ذهنی بمیرید، این من ذهنی بدون عنایت ایزدی، بدون کمک ایزدی نخواهد شد. واقعاً هم همین‌طور است. امروز ما دیگر می‌دانیم: دم او جان می‌دهد نه علل بیرونی، و این کار با قانون قضا و قدر یعنی قضا و حکم قضا و کن فیکون صورت می‌گیرد، این‌ها را همه را امروز مرور کردیم ما، پس مرگ ما موقوف به توجه ایزدی است، توجه ایزدی هم موقوف به انتخاب ما در این لحظه به فضا گشایی است. می‌گوید: بدون عنایت یعنی بدون توجه ایزدی بدون فضا گشایی، هان و هان یعنی مواظب باش، هیچ جا نایستی. مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۲

آن زَمْرُدُ بَاشْدِ اَيْنِ اَفْعِيْ پَيْرِ بی زَمْرُدُ کی شود افعی ضَرِيرِ؟

ضریب یعنی کور، افعی پیر یعنی من ذهنی، زمرد چیزی است که قدما معتقد بودند اگر جلوی افعی بگیری، افعی کور می‌شود. می‌گوید که این فضا گشایی، تسلیم در واقع زمرد است. همین الآن گفتیم، گفت: خودت را تسلیم کن به دام مزد، فضا را باز کن چیزی از خودت در حالی که کور شده این من ذهنی بدزد. این هم همین را می‌گوید،



می‌گوید: این فضای گشوده شده زمرد است و این من‌ذهنی افعی پیر است و بدون فضای گشوده شده که عنایت ایزدی دارد، این افعی تو کور نخواهد شد. کور نباشد تو را می‌گزد، گیج می‌کند. درست است؟

<p>مشخصات تلویزیون گنج حضور (در آمریکای شمالی) ماهواره Galaxy 19 Frequency: 12084 Symbol Rate: 22000 FEC: 3/4 Pol: Vertical</p>	<p>مشخصات تلویزیون گنج حضور اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره Hotbird Frequency: 11034 Symbol Rate: 27500 FEC: 3/4 Pol: Vertical</p>
--	--

<p>فرکانس تلویزیون گنج حضور خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره : Yahsat Frequency: 11766 Symbol Rate: 27500 FEC: 5/6 Pol: Vertical</p>

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>